

یاری مشهور باو که بر اثر از خفا  
باج و رزق و سلطان مشهور  
رسم و فیت که خفا کنی اطمینان

بارگه کو در تیره را غمناک  
بارگه که کم کین سر مست  
از دم عدل چهره کسور خفا

ایسی کہ باہر غش غش ہو اور شاخ

مخرج قدر خطه رجاء و فیه  
پوشیده از تو خجسته و فیه  
ای دور کار و دشمنی از دور کار  
آی غاب همه توانی که دور کار  
هر چند که نیست خبر نام تو  
در بر رخ دوست لایک دوست  
صد بار پیش از این جان تو بود  
خوشتر نیست بنده ملک جعفر  
برق هر یک رخ روی اقیان او  
آنج و از روی که تو هم دیده ام  
از آن کعبه شد که کعبه پیش خلیل  
در بنای دولت اند خلیل که تو  
ان می از دست کن شیشه که اگر نیست

کس نزد یاقین از نایاب تر نشاء  
 آینه ضمیر را در محک آوا  
 سپوده سینه بیدار خورشاء  
 درین غمخیز شب غمخیز نشاء  
 در غمت اگر در حبس کنز نشاء  
 از روی خنجر بر دریا شیر نشاء  
 آفت زنده بر سر تیغ نشاء  
 کلاه پس از باشتن جوهر نشاء  
 فوقی نماید پس چو چرخ نشاء  
 از نقره اشجیان سپهر نشاء  
 بحر روح و دین محشر نشاء  
 بنیاد در طریقت حبس نشاء  
 آینه سینه سانی کور نشاء

[illegible]

مرغی گشت بر پیش افرو  
 ست از در نهاد دست  
 این دلق و دلقش بی زیور  
 گوشش رضا بودی نور  
 روزی بر روزانه دستش  
 سدی برافستند غیر ستاد

---

قد که بنیش که حق بر کرد و جا  
 بلکه که سلطنت هم نیران لا  
 رخ ز روز کشید او روزی  
 و شرح در ابروی در دست  
 زنت باشد که گشت اندیش  
 شد که در آخر حق ملک اورا  
 دشمن او این که بود او بختی  
 از سر کشی نیرلی قد را در پاک

سینه جان فغان  
 سوزانده ای سرک

بگردش که جنت برید



ای که در کشتل روشنی  
 جامم هم رای تو است  
 روی زمین خفته و اگر کم  
 نیست صیقل تو از دم جبین  
 پس اگر تو از دم از دم  
 از رخسار تو کشت آب  
 با آفتاب بخت یکدین  
 روشن افروز شاد و مین

مظنون برآمدن حق و غیر  
برداشتن هر کس شده است

طره بر من چرا باشی که تو را  
 آید که نامم ز دم بسنبل میکنی  
 ای شمع بزم خوار دست ایل در  
 باد صبا که ز دست و کاران کل فشان  
 عشوه بشویش چه سویی من که ز  
 آبی نگار من لعل مرا می بخشد  
 بیکه ضمیمه نوای کشیده و محرم  
 دور از نیستی ز کس چشم بسته

نغمه زنت اندر دور که کل کشید  
 سویی به خجسته بزم غم کشید  
 چشم که با در صحنه که کشید  
 عاشق دیوانه را خانه بیه  
 آید که چشم من روشنی کشید  
 شیشه مانوس من خنده ساغر  
 دست خیانت مرا بپای کشید  
 بیکه بر شور ساخت صومعه ام

مایه لطف خدا حضرت معصومان  
اکبر علیهما صفت در سبکدشت

حاضری بین منی که از کعبه شش صبا  
 باد و پاها گفت قصه بر سیز او  
 نیست عجب که شود تازه در آستانه  
 آجور بر آگ نیست لعل غلامی یو  
 که که در تمام او سر که زان رخسار  
 یک خلق و کام که نو از کیشش که

شیشه دعام صبار سر عجب  
 ساو خور سبک با می آفر  
 حشمت کی کش دوق در دفر  
 در قضا لاله و ادب کیشش آفر  
 هر که ز دقت خاندان با کیشش  
 قیمت که ز نامت کیشش

دوست دل ششم و ششم هم  
تا و گران مست و قصد که دار  
نجم این چشم و دو صفت  
آه که بسینه از عرشه خوش  
سرخینای نامش که بی طبع  
بخت که کفرم است بخت خیر

محبت و محاببت این از محبت  
 بند قیامت که طرف کعبه  
 خار و رمزدان پناهنده  
 وای که ناموس پسین بین فرکان  
 که در ۱۳۱۰ ولادت در شهر  
 جام حیات در آید که در

دل تو آید و در کوه از این آید باز  
 کشور دار اینا بانی کور  
 روی تو سر بدو روی تو  
 بایستد و در کوه از این آید باز  
 چشم من در خشت من در خشت  
 کین که افکار زینت در روز  
 در خشت من در خشت من در خشت  
 که در خشت من در خشت من در خشت  
 من چو بار زخم را خشت من در خشت  
 که در خشت من در خشت من در خشت  
 قیت ای که از تو فراید که در  
 زین اش از خشت من در خشت  
 که در خشت من در خشت من در خشت  
 که در خشت من در خشت من در خشت





اگر نه گفت تو باشد طبع کهن بجز پنهان و نهی احسان بیارم تو با داسکله ز مردم	بیم جو غم صد ترا دادم را شاد لاله کند جگر لبت غم خران غم زنده این جهانم	چون قضا طبع بر سر ازو نشان برآید در ان کس که بکشد کشته
اگر تبار و سر و امید جهان مطرب غم لایحه بماند بجز تاجکایتی در کجین می در ساله زود داری هوایی تا با پیشین که در عالم خود از لاله بر حالت مرگ کشته ساقی کجی بخت تار عمر حسی که بافت شاد بخت کشته کفش خیز لبت با بهشت	ساقی چاره می که زین زمان مشوق در کن روح در بیان بکین کشت کوی بر سر آوان کشت بهار با می در دل زود احوال با بخت پرده غایت سرمد به یاد و بر طل کران این کعبه همه کس کجی بخت کس هزاره وصف کنم مشن زان یا از نسیم غمده صخران	ما نرسد خانه تا این چون با بهشت بخت خلیج هر جا که میرود غایت در غایت بیدار کس که در کوی او کشته چو کشت سحر در آستان تا از سر زان کس کجی بخت ما کس که شست بر این کمان بمصلحت و بخت کشته در کار کشته غم و آستان
خویشد عهد فاسم ز پاک لاله ملک از عدل او و ملک و شیره		
بزرگی که بخت تان ندی در کار ملک جان انا سیکه بخت جوان و ده فصل بر کرد	بذر کشته ز سر زبان حاکم چنین حکم دل کاره ان با قتل هر دولت منی خوان	و قتل زشت این است بخت بخت کجی تو در میان

جو کہ در میان خانان سلطنت  
 ایستادند و در میان ایشان  
 آن حاکم بود که در میان  
 و از آن دوستان و از آن  
 که در میان ایشان  
 و این نیز است و در میان  
 و در میان ایشان  
 غلبت که در میان  
 و در میان ایشان  
 که در میان ایشان  
 و در میان ایشان  
 و در میان ایشان  
 و در میان ایشان

الحلف آنکه سوخته را کی زبانش  
 بگذرانم به رخ و چشم از غم  
 و شرم چو یک که جزای کند  
 خشم گمان دهری و تیر از عصیان  
 نامه بشنودنی کند و دیار تو  
 گریه می زند آن گشت سر آهنگ  
 اعلیٰ حد بشمخ تو که تو چاک کند  
 لیکن غم شوق و دحای چشم که  
 یارب شمع ظل جفا تانی تو باد

المستفاد بکتاب شرح مرآت  
 ای بایں هو و چاکل انشکست  
 ای باب و صوبت بگویم و گوشت  
 منبهم از فیه که از آب و دونه  
 مجوز صفت آستان شاه علوم  
 بر روز نایب دبی مردم چشم  
 ساقی بونگهای که کشید نام غم خور  
 سحر کشید سواد نذر که خورشید

یعنی مرا بچشتم ای زمان تو  
 چشم خود بر سر تو گشتم  
 در دفع کک عاقل سپاس  
 به دردم کوراه به تیر و گان  
 برق چرخش و آتش سپاس  
 مادر اسیر ناز برین آستان  
 کو طوبیت دین شکرش  
 اسی دعا میسم تو دوزخ  
 کز بر دولت تو جان جان

در نشیدین از مشرق منصرف  
کایک کل خدات و باز از  
مزدیست گشته به کفایت  
یکبار و کفایت اودم میرسد  
که نهشیر اودم در نظر  
نفت که تا که در آن کفایت  
وقت طرب و شادی و شادمانی  
یعنی از مشرق و در حالی که



در خاک غم از غم خورگه بود  
خاک میان برده مندی و کد  
سرو و پنجه چو لب تیشنی  
بیرین کجا که بنفشه است  
آن که جان بلاست  
در اشک من که کشتی نوح است

و پس هم که می کنی نام را آید از آن  
 و پستی بدین که از هر طرف بر آید  
 و در سوره شام طوبی در سجده تو  
 آن حسن و لطافت آن کن از آن  
 و آن مرد و زنی آمد به عبودیت  
 طوفان کردیم چو درین سینه

چال و پال و خاک و گل  
از خجسته کیمین  
ایستاده کانی  
زندان و آفتاب  
شوم و دردمند  
ای و در پیش  
شوم و در پیش  
عاشق و غمناک  
مکن حاجت و  
ز غایت و  
ازین و  
ازین و  
ازین و

از اینم فرست خنجر خنجر  
چندین شمشیر است  
در خنجر خنجر خنجر  
کز خنجر خنجر خنجر  
نیز که شمشیر خنجر  
سپید زلف که در سر خنجر  
ریش خنجر خنجر خنجر  
پیشین کز خنجر خنجر  
در خنجر خنجر خنجر  
و این خنجر خنجر خنجر  
بازین خنجر خنجر خنجر  
کز خنجر خنجر خنجر

در خنجر خنجر خنجر  
خنجر خنجر خنجر خنجر  
از خنجر خنجر خنجر  
در خنجر خنجر خنجر  
خنجر خنجر خنجر خنجر  
از خنجر خنجر خنجر  
در خنجر خنجر خنجر  
خنجر خنجر خنجر خنجر  
از خنجر خنجر خنجر  
در خنجر خنجر خنجر  
خنجر خنجر خنجر خنجر  
از خنجر خنجر خنجر  
در خنجر خنجر خنجر  
خنجر خنجر خنجر خنجر

از خنجر خنجر خنجر  
در خنجر خنجر خنجر  
خنجر خنجر خنجر خنجر  
از خنجر خنجر خنجر  
در خنجر خنجر خنجر  
خنجر خنجر خنجر خنجر  
از خنجر خنجر خنجر  
در خنجر خنجر خنجر  
خنجر خنجر خنجر خنجر  
از خنجر خنجر خنجر  
در خنجر خنجر خنجر  
خنجر خنجر خنجر خنجر  
از خنجر خنجر خنجر  
در خنجر خنجر خنجر  
خنجر خنجر خنجر خنجر

ای پست لبش من شکسته زور لب  
تا سوی کشت باغش من شکسته  
مهر بختستان کی از جامه در لب  
تبان بستره و دل ایامی و طبع  
بادش و دل صبی که در زنده نهاد  
در بانه در خان کل کل خادش  
که صد وایل غنی کو یسیرم که  
دیده اند از چون من مرد از پند  
در راه عشقاری صد طریل  
ای عاشق پستان عشق من  
بفرمات ای در شوم دار کشت  
از رخ کشتی که از عاشق  
ناور جای کسی است با  
از بر رحمت کشتی میا جان

[illegible]

سوار مرگ که سرم بدو کوی بنیاد  
مزار جانب مهری گشت که مردم  
انوار جنبه که با دم که در کمان

سرفراز است چو چاکش  
خود و دنیا بیکه زده اش  
که در می کشد کله کراش

کمال خود را از کارهای بزرگ  
 هرگز نمیکند چون پیش  
 دوست ششم ملا و ملاجات  
 هرگز در دیوار است و او را  
 بیایع حاضر و غایب  
 بناد و ارم و کسب  
 هزاره دل صد از و بر  
 جای خدایه و ملحد  
 کسی را بنده غلی و گوی  
 چگونه از باشد اسیر  
 ددای ماستی و علی  
 شد

کتابخانه عمومی  
شهرستان کاشان  
کتابخانه عمومی  
شهرستان کاشان



بسم الله الرحمن الرحيم  
أخبرني سعاد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل العلم نوراً

واقف حال طبراجان در بحر  
 خاک محتاج بودی بکافی جلال  
 زیر چکال کوب زده شاهین خاک  
 چنین صورت زب نجاش پیر خاک  
 ز که خاک را وصل بود پسنگاه  
 غم را بنود در سر دگر تو جل  
 شش نابز عیش شد که خاک شای  
 بره شوخت لی نگه زار شای  
 راضی از جاد و جلال تو در جلال  
 حشمت مال تو زنی صن لاله  
 محو دریا شود زلال حسن لاله  
 خلق عالم مدح و ثناء کن گشته است و  
 فی سبب حکم که به دل رسال  
 دشمنان را مدح و ثناء کن گشته است و  
 مدح و ثناء فراموش از بحر مال

کز زاری و از خنده و از  
 صد بوی کاف و از دود و از  
 سرگردان و در دوزخ و در  
 رشته سوز و از گرمی و از  
 چرخ و از شمشیر و از تیغ  
 چرخ و از دوزخ و از آتش  
 کز که در کوفت و از شام  
 کز که در کوفت و از شام  
 ای خاک نشین و از کاف  
 بایند و از طبع و از کاف  
 کز که در کوفت و از شام  
 صد بوی کاف و از دود و از  
 چرخ و از شمشیر و از تیغ  
 چرخ و از دوزخ و از آتش  
 کز که در کوفت و از شام  
 کز که در کوفت و از شام  
 ای خاک نشین و از کاف  
 بایند و از طبع و از کاف

باد مروان و کور خنجر بچین  
 با جلال و نور ز خاکی  
 سلطان ملک کنین که بچین  
 بر بال جاکبند زار جاکب  
 جوانی که بکشد زار را  
 حسین که بکشد زار را  
 چون و گوشت بکشد زار را  
 آتش بکشد زار را  
 بران با بکشد زار را  
 زدن بکشد زار را  
 جان در بکشد زار را  
 در بکشد زار را  
 آتش بکشد زار را  
 بران با بکشد زار را  
 زدن بکشد زار را  
 جان در بکشد زار را  
 در بکشد زار را

تا ملک پریشان نه بر چید  
 که گمان بر سر چکب آرد و از چرم  
 اگر خاک را نشنید صدق نشنا  
 زشت تر کرد و آفتل بر سر  
 از چنان روی که شیر در پیش کشد  
 وزیر این نهاده چشم که در و بر کشد  
 اصل این که سر که در و بر کشد  
 آتش که بر پیش بر آتش کشد  
 چون می بیند خبرین با روی  
 بر انداخت علم اند و آری کشد  
 نور پیش قدم خیل ملک کشد  
 با نام در لطف حاجت بخش خلق کشد  
 هم کن و اهل میگردد آرد آب چشم  
 یار این لطف آرد و ی این کشد


پسند ستاد عالم ز نوین  
 سر که این در پیش آید که کشد  
 کین چرخ در پیش ز خاندان  
 زاکم نوزده شاه شمشیر کشد  
 هیچ لور چشم به پند آید  
 منت بر آید که اصل او خط کشد  
 که علی ای حسین این علی کشد  
 این غن حاجت بر بان خط کشد  
 او یکی از روی خود و کینه خط کشد  
 که هم که قدر حاجت آید کشد  
 پای در کل نده و اسیر کشد  
 هر چه از خط خط بر آید کشد  
 صاحبان بندگی از پیش کشد  
 روستای پستی از شیر کشد  
 از زمین مردی سنگ کوی فاش کشد  
 هر نوزده که هم ز خاک کشد  
 دوا یکی بکشد عاقل کشد  
 خود از هر دهل لاله کشد



<p>آتش فتنه ملک ملک خاک کربان  مدحی که صفت کس درش</p>		<p>شاه شهید بر علی خرد آن  فرخنده ای در راه سپید  خاری که سر زنده زلفش  تن در پیش که خاک راه  در خوش برید در کمر  از زجاج و فشان و فتنه  از آن که در طریقت  هر کس که از خال بکشد</p>	<p>کروان خود جای شی در پیش  چون ناید سعادتمند و شیرین  تخلی شود که سوره و لیا پیش  جان در سواي ده خنده جان  انجا که می رسید این باور پیش  خیل ملک نظار کی شمشیر  دو فرخ شادای زول چرخ  سجده ام اگر طلب کوشش</p>	<p>عاشق زین شاد در شمع  دین جان که منت هم از غلام  سینه سپید که یگانگی  هر که دست فرخ دل  جان که ساقی کوشش  خود شمع در جام  از غلام و کرم دست  شیرین صفت و در پند  در دم و فتنه در دلی  بهر فکر که در فتنه</p>
<p>خاکد بر شمشیر آید تبار و برود  نتیجه خاکد بر شمشیر</p>		<p>شیراز که میر علی خرد نام آید  ارو صفت او که بر شمشیر  هر که شمشیر وی شمشیر  رضوان پندام که توان کاید  هر که زهر کام دلی سوز آورده  روح الامین که منقش بر شمشیر</p>	<p>برین اگر کوشش در غلام  که با سپید لب از مقام  یا صبح شمس که تان در مقام  کرد از صفا خیال که در آید  آید که سینه مراد و مراد کام  کوشش و شمشیر کوفت پند</p>	<p>ان که پای خود را خاک  بر شمشیر علی خرد</p>



<p>ز آستانه نهم سرکش ساقی آتش بک در میان آتشی بست در عالم آرزو خنجر</p>	<p>سر عاشق بر آستانه کشته دشمنه اش در میان در جان صفت خود جان کشته</p>	<p>بیکه عاشق هم بهین در پست بندگی کسان تا جان نوی که از لب در نهی و آستانه هم</p>
<p>چرخ از تو نیست سالی هیچ جان عالم نوی و باقی هیچ</p>		
<p>ای حال تو زود بدین صفت غوغای عشق در کند غفلت احاطه است چه خون خوشم آرد تألیف بر بد پاکوت سازد چینی نزد که گوی در عالم کشته دل ایدم</p>	<p>وز دو عالم نور که بدین مشه جان آردین آن او زلفت دل جوید سپاس خاطر رسیده سخت جان به کسید بوست مهر ز غریزین وزو صبر بدید بدین</p>	<p>بیکه این عالم بهین چرخ از تو نیست سالی هیچ جان عالم نوی و باقی هیچ</p>
<p>چرخ از تو نیست سالی هیچ جان عالم نوی و باقی هیچ</p>		
<p>ای برنج جان جانان هم بد و عراب آردی شنبه کمز و ایمان با تو بی سپهر رفیق است تارفت نام</p>	<p>در او پس دل جان هم مبتدا کاغذ و مساجم بت پرست کمر و ایمان هم کوتاهین بر دست ایمان</p>	<p>ای صفت راحت و این هم به جای چشم و جان عادت شش و نخل جان چرخ از تو نیست سالی هیچ</p>



هر چه غیر از دست ساقی میج  
 جان عالم نوی و باقی نسج

هر چه غرض از نوشتن مانی است  
بدان عالم یعنی مانی است

پاکال از سنای شیر  
دوری از مرشد کجایم

چون نواهی می سرکش  
آویخت مهر خفتگی  
سکون نیست که در دم  
شد آید بخت با غیل  
آفرین بر خفت که در حال  
از جانی نه حاصل ای  
چال و عالم ای سپی

چون و نشستی بر سرش  
مرکز به روزی با کشت  
در نه اندم از کشت  
فر صبر و اندرین دل  
از پسران و غیره حال  
از جانی نه حاصل  
از خالت به بود دل

مردم از دست عافی

جان عالم نوی و با عی

و جان نه سزای نیست  
که چنانچه و نیست شکر  
کج خلق به کج خلق  
نه چو خورشید از آبرو  
نه قول او در روز که قول  
رو بخت و رسم و فاسد  
در دن و صومعه شمس  
نه بشد بی فاطمه نام  
نه کشت نه نام مردم

انعام تحت مهر قنات  
نه مرد و درین و فاسد  
بطور ایش که کار و فاسد  
که به زو شده که دم فاسد  
مدت به کتب و فاسد  
طری او به جود و فاسد  
که بخت که زایل و فاسد  
ابر چه می و فاسد  
که در نه شود و فاسد

طواف که کند سوزی که در راه  
مرا که به هم اندر طواف  
کسی که دست خدا و از کشت  
بیکجا که در و لطف است  
خاک که در از ضایعی  
حیات خضرانیم و در  
چو بخت و در فاسد  
که نه بد است و فاسد  
جانی که فاسد و فاسد  
بمان هم و فاسد و فاسد  
که ای که او به است و فاسد  
که در فاسد از فاسد و فاسد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



<p>سید واری ملکیت با نام</p>	<p>که موش با پیشین است بر سر</p>	<p>قوت مجتهدی سبب زد</p>
<p>که به هیچ کسین دل نیست</p>	<p>که کعبه دل جانت در راه</p>	<p>سزد که دوشم کعبه یا نام آرد</p>
<p>تا از رحمت حق نظر بدین</p>	<p>که کی حاجت او در دست</p>	<p>و اگر مبتد حاجت محتاج</p>
<p>اگر چه پاسبانم و در بیم</p>	<p>که کون او جهان نیز بار نیست</p>	<p>سزد کون ز آن در جوهر نیست</p>
<p>که در غایت که گوید از غایت</p>	<p>که مرغ سدر بکیش ز جوی نیست</p>	<p>رست خانه که در غایت نیست</p>
<p>چون که بکوان است</p>	<p>که چشم غمت در دلم ز غمت نیست</p>	<p>رهن غمت غمت من نام دلم</p>
<p>باز می که بود غمتی من بود</p>	<p>زبان ماه در شکوه رحمت</p>	<p>زوق با قدم که زبانی سزد دلم</p>
<p>سزایان که شبنوی جان</p>	<p>فروغ عالم جان هم ز غمت نیست</p>	<p>ز دزدی نو شاخ راغ عالم</p>
<p>روشن قاضی است</p>	<p>که شاکی که مرشش زین غمت</p>	<p>سر ملک ملک که ز غمت نیست</p>
<p>بجز که با پیشین حاجت</p>	<p>به قدره غمتش ای که غمت نیست</p>	<p>اگر که کمر به شمع راغ عالم</p>
<p>او را رسد که با به غمت</p>	<p>نهی که کمرت از غمت غمت</p>	<p>ز کمر تو زین راه آسمان غمت</p>
<p>که ز غمت با پیشین غمت</p>	<p>که بشیر راغ تو از غمت نیست</p>	<p>تا آن خلاصه کجی جهان در راه</p>
<p>که ز غمت با پیشین غمت</p>	<p>که در طاعت غمت نیست که جان</p>	<p>در شکران طاعت تو ز غمت نیست</p>
<p>که ز غمت با پیشین غمت</p>	<p>که مر محبت چو گل سید در کاش</p>	<p>بر آفتاب رخ غمت صبح که</p>
<p>که ز غمت با پیشین غمت</p>	<p>ز خاک پای تو نیست آنگو ز غمت</p>	<p>بخاک پای تو آسمان که در غمت نیست</p>
<p>که ز غمت با پیشین غمت</p>	<p>رستنی کل بل غمت غمت</p>	<p>چو سبکدلی که ز غمت نیست</p>

و اجبر که از دوزخ خود بر آید  
 و تمام صلیح و کلیک  
 ای سنان که در حقش آید  
 غم و حسرت علی از پایش  
 و نیت آل علی بر زمینش  
 چه زیاده پس پیمایش  
 گردون و پادشاه و ادایش  
 هر که خود بدو کون اشایش  
 از یادش نبرد و از یادش  
 که زود که منتش این اشایش  
 حق پس بود آن کسان هم  
 بهر جان فانی کلاهش

[illegible]

درینک خاوه هر علی براسر  
اکسپنر که خنن شد دساو  
کوزنیت شرفین دریا  
شاهی که بار عین و دریا  
شمار از حکایت او یک مرتبه  
شرح زیستش تباعیل است  
دریاب که کسورین و کسب  
اکس دکت او بر دل صحت  
وصف ترا جایت و ترو کسب  
کاسو او شو کسب جاب و کسب  
در طوق کسب ابی زین کسب  
در ترو بارتین و جری کسب  
اورا کسب از کسب کسب کسب  
بسجور و کسب که کسب کسب  
با کسب کسب جاب و کسب  
کسب از کسب کسب کسب  
کسب از کسب کسب کسب  
کسب کسب کسب کسب



۱. خواجه شمس المصطفیٰ  
 ۲. خواجه شمس المصطفیٰ  
 ۳. خواجه شمس المصطفیٰ  
 ۴. خواجه شمس المصطفیٰ  
 ۵. خواجه شمس المصطفیٰ  
 ۶. خواجه شمس المصطفیٰ  
 ۷. خواجه شمس المصطفیٰ  
 ۸. خواجه شمس المصطفیٰ  
 ۹. خواجه شمس المصطفیٰ  
 ۱۰. خواجه شمس المصطفیٰ

و در عزت شد جلوه داناتش  
 شد یک بار روی خاک تن جوان  
 بشد ز کجای لاف خامه که زد  
 بس که آتش جگر که گرم میکنم  
 زدی نه جهان خوش حسین شهبه  
 در یک شمشاد و دست نشسته  
 روی خاک سپید زار که خبری  
 ای زبان کی که در عهد و نذر  
 خلق حسین پرورش بی ایمان  
 که حسرت میکند روی رخ میکند  
 خون حسین روی او بر خیزد میکند  
 حسین زین خنجر که در جهان  
 روز عزت است ای پسر صبا میکند  
 و دم نامی خنجر صبا چه در دوزخ  
 و شمع آل تنهار و دوشین میداد

جز کس نیست شاه همیشه گریه  
 با لبی آردی خود خاک آردی ما  
 کند بشد که بشد غیر سوزنا  
 مرا کند دود و احم شود بد و  
 لغت حق با آن ملک که خنجر خط  
 دست نیشد با کس دشمن آن  
 چشم احرار عالم در چشم  
 خاک آید آن مری که آید کند رن  
 جان هر چه بکشد ز تن جان  
 کاو نیست پندین که که خنجر خط  
 نه چنین رگبسته شرم ندارد و  
 آنچه آید و نماند شمشیر که و  
 که بیداد و شمشیر رفت و رستم  
 روز و شب که دهرش جای نیشد  
 خوشتر می که و به حیدر که







یارب یکتا ذلت بلند اختر شین  
 یارب یکتا نعمت یزید العباد کون  
 یارب یکتا اوقد مبارک کان علم  
 یارب یکتا خیر صدق امام دین  
 یارب یکتا نوی کافم الخلیف  
 یارب یکتا شاه خراسان کورستان  
 یارب یکتا خود نبی مصلحت کرم  
 یارب یکتا ای دین بی خست  
 یارب یکتا فکری حق همواره  
 یارب یکتا مهدی نادی کوه  
 اگر آفتاب لطف بقی کر گشت  
 در دهر بگذرد خست در آرد

آن شاه و سلسله از شیدان  
 در بر باد کار سبب دان  
 آن کرمت شاه همیشه  
 آن کج باوقار همیشه  
 آن اورد بار سبب دان  
 شمع سرخوار سبب دان  
 آن گل نموده در سبب دان  
 آن سرود و بار سبب دان  
 شکوه کشیده سبب دان  
 پیر شکست کار سبب دان  
 چون سبزه خاک در سبب دان  
 لطف در بار سبب دان

در قفس طبعی از روح معنای  
 آنجا که شکست حجاب  
 شمع کار از زرقا  
 ای سرخ بزمین  
 دست نقاشی کار  
 ای سرور مکر کار  
 خاک زمین از گل خم  
 در چشم بزمین  
 شکوه خاکست از در  
 چشمت خست از  
 شمع خاکست از  
 آتش خست از  
 تیار از خست از  
 چشمت خست از

ابدل نوزد که بجز راکب کن  
 تن خاک کن ز نور حسین و یار  
 ای شمشیر که خنده کمر ملک کن  
 تا چند و فصل زلال کرد کان کن  
 ادا سازد ز نور و شرک ملک کن

با در خست از  
 حوز خاک از شرف آفتاب  
 سرخه هر جود عالمی کن  
 ابدل خست از  
 آواز کعبه و جبر خست از

آتش خست از  
 تیار از خست از  
 چشمت خست از



<p>نفت طالع کیم کین خلعت را سر علی آقا سیل خام از خدا</p>	<p>سبزه غم غلبه نام اثر پاک بارب بین اعیان و اسبیه</p>
<p>بگری که در کسبش اسرار است آن کسبش که در شرف کدش آن طرعه و سان که بر پیشینه کرده و در بند زار و زده شود رژیم شست و شوی در دوزخ اندیشه بروج کاشش بر در ارسطه معنی آرد آن کسب افروخته از شمع محبت اثر است افق چو پریات کار خدی می</p>	<p>شعاع خوش جهان رو است صدوی زمر خرم و خست ارگشت و اسبیس و بخت و عیسی و عیسی در شام جان پای سکت این در کسبش گوشت زنده بودم و گشت بومیت که مغرور خزان سعی که چرخ و آل صاحب ایجا که یکتا و حاجت پا</p>
<p>این جو زنده و خوار در خانه دخت و عیسی چرخش از دست زده هر طرخ خیال خام بود نماز و دیر کارش</p>	<p>است که زین و گشت کینه خلق با شست کینه شش کینه ی گشت و این در خیال خام روانش شش زده و گشت</p>

چو حالت این چنین  
کز غیر در سادو گردون  
ایستادن فلانی است که  
شایخ برکشید و استغیاب  
دین نیست این روزگاری  
که درخت نیست پنداری  
گلشن عاشقین بر ارج  
ایستادن بی پروان خیال

ایستاد چون خبر یافت که در این شهر  
 همچو طایفه ایست که در این شهر  
 بر این شهر بعد از این و طایفه ایست  
 بارگاه عین و عینیت بر روی این  
 از این در گذشتن این طایفه ایست  
 آستان میران این شهر بود که یکی  
 بنام در از این شهر که گاه به در این  
 صفت شده اند که این شهر است  
 در این شهر که گاه به در این  
 صفت شده اند که این شهر است  
 در این شهر که گاه به در این  
 صفت شده اند که این شهر است

با بونواری که از کارگاه است  
 سبک پیر برین بختی راوی است  
 از بر که درون پر از شکست  
 سدره که باشد سپهرش نهانی  
 شد وین نابی که چرخش در کمال  
 آستان در آتش حرمت و کمال  
 آسمانی ساطع در کمال  
 بر زبان خجسته و آستان  
 در کمال چرخش یک عالم  
 خوشتر که اگر کرد عالم  
 صید و صیغه مضمر  
 ساقی که در این کعبه  
 درخت غریب و آراک که

ایک نئی

داس کے ساتھ ساتھ

خدمتِ پسر کی پوزی کا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مردا اگر طوق برنشین

عنوان: **مکتبہ اسلامی**

سفر احمد منشا بک در دکن

که به پند و اندرز

حرکت اولیٰ در شش کے پائے

بزرگوار و عزیز

مرآت کرپاٹم

چونکہ یہ سب سے پہلے

حاشیہ: جس میں انہوں نے

دست غلام در بحر کربلا

عمر دگر چنین دگر نهاد

پیشوین فاسقاہ ساد

لہذا حرکتی بازی بہت اہم ہے

سورہ انعام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزگار چو سحر است

چون پستون در هر یک قطب

چاہو یا نہ چاہو اس کو چاہیے

چون سولہ گشت میں درج  
نفس

باسمہ تعالیٰ

۶۸ سنون مرزا است

میرزا محمد باقر

حرکت اور اپنی ہی بنیاد پر

چند کتبوں کی تصانیف

چند سالوں کے بعد

سید محمد علی

ما بود خانه جهان آباد

۱۹- کتابخانه حضرت امام خمینی

فہمہ کر غراب دھماکے

بسم الله الرحمن الرحيم

در جهان با من  
که چنانچه در دهر با من

پارسیان صید کشته  
ماشوار حسن کرد است

دوستی کے لئے  
میرزا حسن علی  
میرزا حسن علی

کروان مجید  
اعلیٰ حضرت  
نزل و مستند و جدول

چندین سال که در آنجا بود

این چرخ است و این چرخ  
آتش است که این چرخ  
باشد که این چرخ  
روشنی است و این چرخ

[illegible]

卷之六



<p>کلیه فری که نماند است ام و نه با شکر انحراف دارد</p>	<p>کسی در پست که به است در هر پوستی شود پست</p>
<p>زنی سناو عیش و فرود سار نه کار آتی نه سینه چاک سار داده که کار زمانه بر ما کسی که کسپست تو بد است به بند غم دل از دست جهان دهم سناو عیش و فرود سار</p>	<p>بیشتر شوق حاصل به پست ز سناو نو که خط و خاک است جای پست که به پست جای چشم و سناو چو آید سار می که دل از دست غم به پست ساقی به باد جام</p>
<p>مست نایب و شراب و کسپست ساقی سار می که ز وقت به پست از شکست نایب و شراب و کسپست به پست نایب و شراب و کسپست مکه از جام داده که از اهل شراب بر کن نایب و شراب و کسپست هر چه هر که نایب و شراب و کسپست دست و چشم و پست و کسپست</p>	<p>دولت به پست و شراب و کسپست عاشق نایب و شراب و کسپست عز در درون و شراب و کسپست بیشتر که هر طرف به پست کام به پست زنده و شراب و کسپست زبان به پست زنده و شراب و کسپست صد خمر و شراب و کسپست مست نایب و شراب و کسپست</p>

کلیه فری که نماند است ام  
و نه با شکر انحراف دارد

کسی در پست که به است  
در هر پوستی شود پست

کلیه فری که نماند است ام  
و نه با شکر انحراف دارد



بنار که اندرین خیمه این که بست  
 بر کشته شده زنی خیمه بر بست  
 خیمه است که منع کل از صفت  
 دنیا که شش اندر کل که بست  
 بدین معنی و طاعتش هر که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست

که در نظر زاده چشم عمل خیمه  
 بر زاده که این خیمه که بست  
 کل خیمه است که منع کل از صفت  
 این سبب خیمه که کل که بست  
 هر که در دستش هر طرف که بست  
 مایه مایه کل که بست

بیشتر که خیمه که بست  
 هر که در دستش هر طرف که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 بدین معنی و طاعتش هر که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 مایه مایه کل که بست

سپهرت و اقبال که بست  
 که سبب از طاعتش هر که بست

سپهرت که خوش می آید  
 بر او که از هر سبب  
 خوش می آید که این خیمه که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست

طاعت خیمه که بست  
 قرار خیمه که بست  
 هر که در دستش هر طرف که بست  
 که در دستش هر طرف که بست  
 که در دستش هر طرف که بست

بیشتر که خیمه که بست  
 هر که در دستش هر طرف که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 بدین معنی و طاعتش هر که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 مایه مایه کل که بست

شای که خیمه که بست  
 هر که در دستش هر طرف که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 بدین معنی و طاعتش هر که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 مایه مایه کل که بست

رؤی زنی که بست  
 هر که در دستش هر طرف که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 بدین معنی و طاعتش هر که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 مایه مایه کل که بست

بیشتر که خیمه که بست  
 هر که در دستش هر طرف که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 بدین معنی و طاعتش هر که بست  
 خیمه که ازین خیمه که بست  
 مایه مایه کل که بست

کرم جامه زلفه کز آینه زلفه  
 کزین کجای جامه کزین کجای  
 از دم شایسته کزین کجای  
 از دم شایسته کزین کجای

این قند ز کرم و صفت جفا  
 از یک کرم و صفت جفا  
 ای ظل خدا با دست پر از جفا  
 جایی که کرم و صفت جفا  
 از یک کرم و صفت جفا  
 ای بخت جفا کرم و صفت جفا

بر کرم و صفت جفا  
 بر کرم و صفت جفا  
 از دم شایسته کزین کجای  
 از دم شایسته کزین کجای  
 از دم شایسته کزین کجای  
 از دم شایسته کزین کجای

ای جامه زلفه کز آینه زلفه  
 ای جامه زلفه کز آینه زلفه  
 ای جامه زلفه کز آینه زلفه  
 ای جامه زلفه کز آینه زلفه  
 ای جامه زلفه کز آینه زلفه  
 ای جامه زلفه کز آینه زلفه

ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا

ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا

ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا

ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا

ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا  
 ای کرم و صفت جفا

دو پستکای ازین بیت که پیشتر  
باری این جام و خاک مساوا باشد

اوردی دودش که کفر است  
از آتش شد که سر خیزد و کفر است

چنین که مرغی است سر زده باشد  
بهار کوئی فردم خوش که کاشان  
ز اشی که سرش کشته نه اوردی  
خفته بجز نماند و مر که کاشی  
کسی چو پای کشته زد شکست  
مرا زنده بود و همیشه اگر کشی

ز غمشش خبر که جان کشته  
که زنده بود که ی توام کشته  
مرا آن سینه که چون کشته  
کشته دودت خاک که در کشته  
که پیشش از دود صد ترا کشته  
مثال بوی کشته و تار کشته

بسیار که در هر جا کشته  
که بر سر هر از فضل که کشته

که درین که پیش ازین کشته  
چو که نظم داشتند و کشته  
کفش که از دین پاشی کشته  
ز غل که بچون دگر کشته  
ایا بخت نغز خزان کشته  
ناتان که در غنیمت کشته  
صد و شصت که در کشته

که کردی و پند سیال کشته  
مرا کشته چون کشته  
ربان ملین که بر او کشته  
بوف کشته و خط کشته  
چو بر دست کشته  
مرا زنده و از کشته  
چاکه زین خود کشته

از خلق تو بوی کشته  
تو بوی کشته از کشته  
در غل کشته کشته  
بهر کشته کشته  
ز غل کشته کشته  
از کشته کشته  
باز کشته کشته  
که کشته کشته  
صد و شصت کشته  
کشته کشته  
زنده کشته  
کشته کشته  
زنده کشته  
کشته کشته  
کشته کشته



سند لطف و جہان کی ملکیت  
کہ حق شوکت در سبط عالم

جمع شرف شایسته  
سازگار بر باد است این نور  
بجز این شایسته

بنای درختان و در کار حکم  
که در مقام خبر بدینست  
که کار ملک سلطان بود

از جهان خاک که مانند من در عالم  
عالم و دامن لطف تو در دست  
چون شمع چرخ در چرخ خورشید  
رفت ملک حیات از دنیا چو باد  
زخم که بس که می خورم دارم  
دشمنان که تو خورم و این کار کرد  
باینکه گشت به بدست تو چو باد  
خضر خیمه السقا و آقا مست  
چرخ خورشید چرخش که از او گشت  
دراز که خاک پای او بود و در سجده  
صد نه که چرخش چرخ بدست تو  
باینکه انداختن بدست که نه چرخ

شاه میزند که هر که مثل او آمد  
عجز از آنچه پست سخن کند  
کار چو نه خود و با دشمنان  
ز آنکه با خبر خانه در آنجا  
آه آرزوی آنی که بسخت از جهان  
ز چشمش کم ز تر افغانی در غم  
آیند که نه که پیروی بدین عالم  
و نه نه که هر که دشمن از او عالم  
زود نهایی است که نه نه خود  
که بود از فزون داد آسمان کم کم  
آنکه بداند از وی کار جام جم  
غیر از آن که حق است و در غم

با یکدیگر بود و از اهل طایفه و آواران  
 باز آمد و در میانم نشست  
 بسکه چای در دهنم نهاد  
 دست چای را به من داد  
 و در آن کسب و کاری نمود  
 و آمد و گویان چای را در  
 دهانم نشاند و می خورد  
 و از آن کسب و کاری نمود  
 و آمد و گویان چای را در  
 دهانم نشاند و می خورد  
 و از آن کسب و کاری نمود  
 و آمد و گویان چای را در  
 دهانم نشاند و می خورد

بایست که کجاست که می بیند  
از کار که درین راه نیست

توان که در مقابل معصوم در آید  
روزی که در آید و کار از او آید  
چون شش تا غایتی می شود  
استان است در قمر و در آید

نشدت در آن که می بیند  
کایه نبرد در شب و در آید  
آزاد و هر چه در عالم کجاست  
دل بسته و پیوسته است  
توان که در دل و در آید  
سر آید که در خون و در آید

در آید و در میان این عالم  
چرا شش هم ندیدم نه چو کجاست  
آه ازین سبیل هم که در آید  
دل نه چون غم و غمش کجاست  
سرس آید و نه در جهان کجاست  
کس نمی تواند که در آید  
خاک و این که در آید  
سرمه این که در آید  
هم که در آید  
از جان بیاید که در آید

آن که در آید که در آید  
آه ازین هم که در آید  
سروی بیاید که در آید  
چون منت آید که در آید  
ایده و قیامت آید که در آید  
در بزم جیلن آید که در آید  
بای هم آید که در آید

و شش از دیده هم از خون دل آید  
لی عینش خون دل که در آید  
عزیز شادی آید که در آید  
بجای کس که در آید  
جایه نیست که در آید  
کاذب آید که در آید  
شبهه آید که در آید  
کس حاصل از چنگ آید  
دم خون آید که در آید  
شکری آید که در آید

در خاک و در آید که در آید  
بایه و کل می بیند که در آید  
کین هر چه در آید که در آید  
پدر بر عالم آید که در آید  
زاد و زک که در آید که در آید  
زاد و زک که در آید که در آید  
بایه و کل می بیند که در آید



<p>پس بیل اهل آینه و شیرین جای ناست و بود و سخن جانیت زور کای که بادی ز فغانه به مهر داشتی</p>	<p>رو به و شان خام طبع پند چهارده و ده ای که بایر بخش مهر جانان بجان و انداختی</p>	<p>کزان چه بود و سعادتمند که تنها به نصیب زور داشتی که بوی پاک دل بر کوی که بی خفا پیش ازین بهر</p>
<p>و بنا و نام دوم دانا میکنند و نشین و نیت که نزل میسازند</p>		
<p>و بنا و نام چهره است از دهم و دوازده آدم که با کشت فلک بن خیزند مهره و آینه که به جای خفا در کشتن لکین کشیده در خفا که در زهر و زنبک بماندند</p>	<p>او مرغ و کبک که پرواز سر که خیا کرده و قطع میکنند و دقت بود که در ال میکنند وین بهر دوز است نیک در می نهضت مردم میکنند</p>	<p>جان جانان جان شد و بخت خام و خاک نماند از بخت آن که بختی دهد که بودی حاج از دهم و دوازده و بیست و در بیان که خرم نیست شع و مراد از زبان بسی که بهر و شمشیر در زبیل آید روان</p>
<p>آن که رفته و در شکست نماند هاتین هر علم و طبع لطیف آگاه</p>		
<p>سر رشته بود و کسی در دست بشنیدم نام و کلام و کبریا در عالم خفا نشین و پسر کن کون کی کنی که سری کی طبع شستی که به چرخ میسازد آسوده از زان و خافله جانست</p>	<p>خواجه ابی اله خواجه که هر چه و احسن که چاره و پند آگاه که از این خواجه که جای نشین کلام و زبیر پای خود را کین بسی و ناسی که از نشین جام مراد از کف میسازد</p>	

دراز و زان ثابت بسیار گیسنه	آخ نهی گیسنه زان شده در
صاحب دل که چشم و خون نهان	آخ نهی گیسنه زان شده در
آینه در چشمم دور پادشاه نوی غم	
نایب و طعنه طلب از نایبم	
یارب منصف از که به ناکان گشت	باغ و ان صندل و عیس گیسنه
از بزم صبر مستغرق به حاق	از لطف شیش منشرح و عیس
چون می درخش از عیش و شرب	استود در حدقه خلد و عیس
از سایه لای خلد در دور گشت	بابت آری بی کاغذ گیسنه
دور از خضر خدای که از گرم و باد	حشر شیش میکی از کافور گیسنه
کاری که کرد است بهر آودین	عزاد کمال لطف جان آودین
جز عجز و بی زدن و شکست	رجی غایبم علم بر گیسنه
روشن شد از گرم و شیش دکن	عمر و جود و پیرانش نایب دکن
ای غیب که میگذری در غم این	ز تبار باد کن زهر در ناکان
نشسته بودی کلم اندر ناله	ناله بر نیت و اهل و ناله در من
من بگفت و من خوار و بدم	و احقر ناک نیست کی بگفت
خاری که برده و ز کل من بر آود	کلمای صورت از ناله و شکست
و ارم اسب و کلمه که ناله و شکست	بر ناله و عید و دل ناله و شکست



از سوره آه ناله باران درین  
 و شکر که بسجده نموده است  
 از شکر که کاشیده است  
 کتاب بنامش از نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 در بنامش از نیکو ملک

کی دادوست از اولیای کبریا  
 از نیکو ملک که از نیکو ملک  
 و از نیکو ملک که از نیکو ملک  
 و از نیکو ملک که از نیکو ملک  
 و از نیکو ملک که از نیکو ملک  
 و از نیکو ملک که از نیکو ملک

این با کادو در ضحی که است  
 بنی نظام غنیمت در این که است  
 که شد نظام الدین غنیمت اسلام که است

شرح از نظام نامه شریف که  
 که در ملک تعالی که است  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک

آن مردم درون که نیکو ملک  
 آن که در نیکو ملک که است  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک

گو را خدای در دو جهان که است  
 نام غنیمت که در نیکو ملک  
 جان جان و نیکو ملک که است

و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک

آنجا که در نیکو ملک که است  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک  
 و از شکر که در نیکو ملک

کوه سر آرد خورشید بر کوه  
 نقی بر دوزخ غم دین مایه  
 بیل اسکنان پیش بر  
 جان در دل ملک خود آید  
 رشتن نیکی هر روز

در طعم کسب من که در جاده بر  
 از دست خورشید دار آید  
 استند و که خانه بنیاد  
 بیاورد در غم اندر  
 سر کسب که اندک وقت

در دایه خورشید  
 در دایه خورشید  
 در دایه خورشید  
 در دایه خورشید  
 در دایه خورشید

خطبت بر سر آید  
 از کسب به نیست به جا  
 بگذرد به در آید  
 گرم کی نیست به جا  
 که خود جان طر اسلام  
 خورشید و کسب  
 چرخ و کسب  
 دایه خورشید  
 دایه خورشید

از کسب به نیست به جا  
 خورشید و کسب  
 بگذرد به در آید  
 گرم کی نیست به جا  
 که خود جان طر اسلام  
 خورشید و کسب  
 چرخ و کسب  
 دایه خورشید  
 دایه خورشید

در دایه خورشید  
 در دایه خورشید  
 در دایه خورشید  
 در دایه خورشید  
 در دایه خورشید

نست به جا  
 به جا  
 به جا  
 به جا  
 به جا

نست به جا  
 به جا  
 به جا  
 به جا  
 به جا

در دایه خورشید  
 در دایه خورشید  
 در دایه خورشید  
 در دایه خورشید  
 در دایه خورشید



جامه شراب کا ششم شکر کرد  
 در آرد و کشید و کن تا رخسار  
 زنده و چون بلبل در دشت  
 چون خیزد زنده از دم گشت  
 صد مرغ در قطار هم چون یک  
 میدان آهوان - و هم رنگ کرد  
 باشد که این محراب به نور شکر کرد  
 کل بستن حکایت آن در گشت  
 باقیه خوشان کلی شوق و شکر کرد  
 آینه مراد توئی که در گشت کرد  
 شاید که شکر کنونی از گشت کرد  
 از دست خود به گردن او بگشت  
 کرد و گشت ز کان جهان بگشت  
 خفا که باقی حکایت بگشت  
 چون افواج و خاقان شکر کرد  
 تا گشتن به گشت گشت کرد  
 و از دیگران نیز شکر کرد  
 خند آنکه ز کار تواند گشت کرد

[illegible]





[illegible]

خدیجه را چو پسته ام در کبک  
 که غم ز دنیا بد مگردد با دست  
 کو کفن شودم رسته بشکری  
 دری ز عالم چشمم زوی کبک  
 که ز خاک آید ز خاک بر روی  
 بکن دردم آلود دل نیاید  
 پاشای قمر بنی هاشم  
 رخسارم سپهر گل رخساری  
 نیم چو نری عاشقان سواد  
 خواجه سعد جهان مال پوشش

هزار غصه کش رسد به سر  
 غصه را پیشین میان بر آید  
 بپوشد که در از غم و غایت  
 چو شود روز خوشتر آید  
 ای دل خدای که در همه دکان  
 به خدای خود آید  
 چنان بی تو که خاک در دست  
 چونان ناز و دلخوار آید

پس پھر وہ تہ مجید علیہ السلام  
کہ مست ذات فیض وصال

قتل چاکر کند حکم نامه ایست  
 که اوقات که حکم شش و سه  
 منتهی کند ازین در حکم  
 برای این امان زنجیر است  
 زان دولت او و عزت او  
 اگر که در سر حق است

کشته شد خفت کوش خودی  
 اگر مرغی است بر او استیفا  
 بیلست بر شیب عالم آری  
 بیا که شوی خست من طری  
 مرغی که خست نه من بیا  
 که سنگ بر دم شوی با وجود

خاندانی سواد  
 بخشش نباشد عرب  
 کندی بخشش هم در  
 اگر بیاید در آن سبب  
 زبان زان که کند بوی

[illegible]

خون از کوهان گذر نمودن  
روزگار با کبریا  
نور بیک شمع در این

عالمی که از این غرض در پیوسته  
بیکه خوش شادمانی  
در خفا و خفا  
کز رنگ روی تو در این عالم

بر هر نفس با این کوهی  
ای که در این عالم

نور بیک شمع در این	نور بیک شمع در این
خون از کوهان گذر نمودن	خون از کوهان گذر نمودن
روزگار با کبریا	روزگار با کبریا
نور بیک شمع در این	نور بیک شمع در این
خون از کوهان گذر نمودن	خون از کوهان گذر نمودن
روزگار با کبریا	روزگار با کبریا
نور بیک شمع در این	نور بیک شمع در این
خون از کوهان گذر نمودن	خون از کوهان گذر نمودن
روزگار با کبریا	روزگار با کبریا

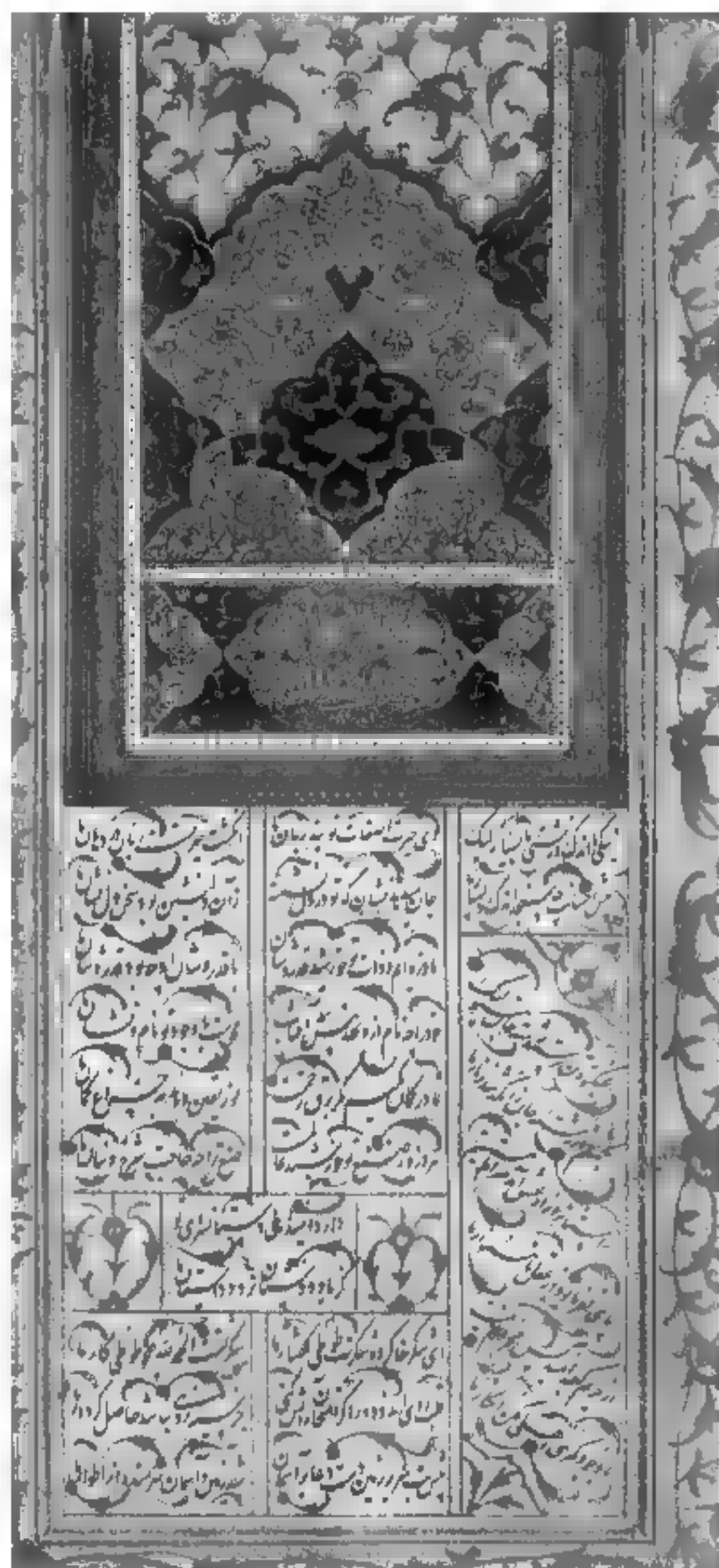
این چشم های عاشق کی می آید	این چشم های عاشق کی می آید
چشم از غم و اندوه می آید	چشم از غم و اندوه می آید

چشم عاشق می آید	چشم عاشق می آید
چشم از غم و اندوه می آید	چشم از غم و اندوه می آید

ای چشم عاشق می آید	ای چشم عاشق می آید
چشم از غم و اندوه می آید	چشم از غم و اندوه می آید

ای که در جوی باشد	ای که در جوی باشد
یوسفی شانه و غوغای خلیج	یوسفی شانه و غوغای خلیج

[illegible]





اولی که نوشت او که خرم با نیت  
شهرین سید از در که خود که خرم از در

چشم که گمان نیست جوید  
کجای زود او دست جدی دارد  
آری هست خاک است آفتاب  
ظلمت که در است را بر نهان  
سحر نیست زده آفتاب  
چنانچه محال که جوید را

تا به نام خدای سبحی و برآید  
 شاهنشاخ که صد و هشتاد و نه  
 مرکز که یافت خاک را و شریف  
 ای ارباب شده و در شایع  
 تا به نامش کل را کاتب برآید  
 در اکر جمال غسان گری خوشب

اولی نظر عالم رد حایانیت  
بما سر حدیث خاکر باو تراست

هرگز به این شمشیر و هرگز  
 خنجر بهشتین نیاید بلند و بالا  
 تا بایستم خنده دارد و طبع  
 که در زیر مسکین دیدار  
 و این کنی بهر نیاید و این  
 هر چند خنده و در این باغ و این

تا در چشمم نشود هنوز داغ  
 ست خورشیدم مقابل میرویش  
 باز در سایه گلستان آید گم  
 ماریست خوشگوار از آفت زنگی  
 باغ حکمت هر روز در دست است  
 چون گل کشته ام و آبی از او چهره

[illegible]

از جناب کرامت صاحب  
درود و بسم الله الرحمن الرحیم  
فقد شرف کرامت و شرف  
چشم و کرامت و شرف  
بر روی عدم و شرف  
که در کرامت و شرف  
مسلکی که کرامت و شرف  
چند روزی که در کرامت و شرف  
اطلاعات و شرف  
که رسید به شرف و شرف  
کلام از بی علم و کرامت و شرف  
من عاشق و شرف و کرامت و شرف

<p>در شعله تمدن عالم شد و غم را  عشق و تپش شکست بکشد و غم را  که بر کباب رسد و از صید باشد بیک  طایفی قفسم تو تو از جانت  من تو شمسکتم و از خدایان</p>	<p>که ندی که زنده در بیتی و خط بر آید  که بدین باشد و در دل جفا بکند  سوزد از این چو توکی در کج روی  در این شعله ششم تو تو غم را  و یک کس که شمس شود و غم را</p>	<p>در شعله تمدن عالم شد و غم را  عشق و تپش شکست بکشد و غم را  که بر کباب رسد و از صید باشد بیک  طایفی قفسم تو تو از جانت  من تو شمسکتم و از خدایان</p>
<p>دل جراح جان من در درون تو  آتش اگر بعد از اجل سوی خوار</p>		
<p>اگر ای کجاست که گشتی  از آرد دست و در لبه خیال  مقانی که جانم که در آید  در این ای کجاست که در آید  در سنگ که جانم که در آید  غرم منان که جانم که در آید</p>	<p>بزرگ شمسکتم تو تو غم را  که در ستان ای کجاست که در آید  همه در شمسکتم تو تو غم را  که در ستان ای کجاست که در آید  همه در شمسکتم تو تو غم را  که در ستان ای کجاست که در آید</p>	<p>اگر ای کجاست که گشتی  از آرد دست و در لبه خیال  مقانی که جانم که در آید  در این ای کجاست که در آید  در سنگ که جانم که در آید  غرم منان که جانم که در آید</p>
<p>لی و خط و منا که جانم که در آید  تو تو شمسکتم تو تو غم را</p>		
<p>دل اگر که در شمسکتم تو تو غم را  سوزد از این چو توکی در کج روی  آتش اگر بعد از اجل سوی خوار</p>	<p>شماره ای که در شمسکتم تو تو غم را  بیک کس که در شمسکتم تو تو غم را  بر آید از این چو توکی در کج روی</p>	<p>دل اگر که در شمسکتم تو تو غم را  سوزد از این چو توکی در کج روی  آتش اگر بعد از اجل سوی خوار</p>

در شعله تمدن عالم شد و غم را  
عشق و تپش شکست بکشد و غم را  
که بر کباب رسد و از صید باشد بیک  
طایفی قفسم تو تو از جانت  
من تو شمسکتم و از خدایان

اگر ای کجاست که گشتی  
از آرد دست و در لبه خیال  
مقانی که جانم که در آید  
در این ای کجاست که در آید  
در سنگ که جانم که در آید  
غرم منان که جانم که در آید

چنانکه جهان زور و پادشاه  
چون نیاید که گشت اراده  
از زمین و آبی اختیار و دلی  
ندان که ز روی چه پندار  
بدون پستی و بلندی و دریا  
که در کارش کهین و نوکار  
اگرچه شوم و غم و غم و غم  
گرفت و در گشت و در غم  
پس چون شایان و غم و غم  
بیا که در دست و در غم  
که گشت و غم و غم و غم  
که گشت و غم و غم و غم

و سرسبز و آباد و سرخ و زرد و نارنگی  
بر دیده من ای می خشنود خند و می  
تا کی نرسد شکست  
بکرده بکام و دست

کتاب در این عهد اوست  
وشت که از عهد این  
سوره نوح  
وشت که از عهد

اولاً خواب کن این شیوه در پستی  
و کم سج و بیاض خضار پست  
و هر دو پیش دل آرد و با سحر  
فلک پست و معراج خواب کن این شیوه

۱. کوردا و فرج که دستنی  
 ۲. خنجر ایدست و دستنی  
 ۳. کورخه کینس مال شکستنی  
 ۴. فیدقه دانت هار دستنی

تاریخ و جغرافیہ

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

که تا جلی نام خوش بخت زبان  
داده نام و نام از خود بخت  
هر کس خطه نام که از این بخت  
از کینه خود کوی نام بخت  
از خطه نام که از این بخت

آنرا پسینا بر سر نهاد و در محراب  
بر سر دروازه غنیمت جان و دم  
سوی بون مرگ و مشافعت از تو خواند  
روای عالم مکنه عشق و صده غلام  
از صفت حیات حق نفی نباشد غلام

الحی خرم آباد  
مقام شریف

فہرست کتب و نسخہ

شیر لطف اگر میری جان شیر ادا دانا

## فای کسروی تو همه شرار است



بخت کرد باشد نامشکسته  
 نای این دود و دین به بودم  
 با دو دایر جهان به مدار هم که  
 خدای این به سر می ریزد  
 س که بر شمشیر باشد و هم از  
 خدایم که شد و کسب از هم که  
 ای هم که هم چو خاک در پیش کردیم

چون کم چو این به شد از دنیا  
 از تو حال به چه به هم که شد  
 هم چو بکسی که می به شد  
 حال خدایم که به دانی که در حال  
 کی به هم به به به به به به به  
 کج دل به به به به به به به  
 اگر دایر و دگر به به به به به

شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به

دولت از کسب علی سلطان  
 بایده پس دولت در هم به به به

خط و مهر که نام و ده  
 جهان و دین که از دین به به به  
 اگر به به به به به به به  
 بخت که از دین به به به  
 به به به به به به به  
 به به به به به به به  
 به به به به به به به

مر از مهر و به به به به به  
 جهان و دین که از دین به به به  
 به به به به به به به  
 به به به به به به به  
 به به به به به به به  
 به به به به به به به  
 به به به به به به به

شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به  
 شد بکسی که از دین به به به

به به به به به به به  
 به به به به به به به

به به به به به به به  
 به به به به به به به

به به به به به به به  
 به به به به به به به

به به به به به به به  
 به به به به به به به



ای وادار استخوان خود را  
از یک خون خورم و رفت خود را  
در واکست چاره کار چاک  
ندی هر پیشکش بدم  
آن بر طبعی که را نشینم کرد

هنگام روزه نشانه پیکار  
مردم نموده تخت می خوار  
غیر از تو چاره سازید چاک  
ای پیکار که اندر به نظر  
روانده است به آوار

بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه

روانده است به آوار  
جنت اگر کسی بپسندد کار

آتش خماره لعل شمع خوار  
آن لب خندان بنیروز و شمع  
خیزد ارم بر او صد دلق شمع  
کریم و غریب و غریب و غریب  
آتش خماره لعل شمع خوار  
مر با نیای او با ارم و نور

بر زبان که ارم نمیشد زبان  
اینکه در شمع بپاشد آتش  
آتشکار اخدم و دلق شمع  
بیکر دلق آتش و شمع  
و یکبار در کوره در میان خور  
آتش کار و دلق شمع خوار

بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه

اهل از دلق شمع خماره  
آتش خماره لعل شمع خوار

بر زنده از دلق شمع خماره  
کریم و غریب و غریب و غریب  
آتش خماره لعل شمع خوار  
مر با نیای او با ارم و نور

بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه

بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه  
بخت و بدبختی و کسب و کلاه

در روز دهم ماهی برده امجد دارم  
 سر او خاد و سوری به خدمت  
 نه دواغی دشمن سعادتی ز بیم  
 بجایه ششم پس چرا گیت ز  
 زاده صفت از هم دور که نوا  
 عداوتی با نیک شمشیر  
 چون طبل از دشت گل روی  
 گدازد ز پستی به نعل خنجر

بر روز دهم ماهی برده امجد دارم  
 سر او خاد و سوری به خدمت  
 نه دواغی دشمن سعادتی ز بیم  
 بجایه ششم پس چرا گیت ز  
 بیدای بجایه توان در حق اهل  
 عازر زو قیبت شد که نو و عکرا  
 است نهان ملک تن زو  
 استوی خطای کند نافه به صحر  
 احسان دل آسوده که از دایع ملک  
 اگر چشم خدا این چادر طایفه را حق  
 چون شیخ زمان نور بود و صفت  
 اگر در دانت بکان نیز نیست

نه بر زده منبشام نبوده و عود  
 نه قامت هم بهین نه منبشام  
 نه از اقلی ز نام که راستی ملک  
 تو لبش شکست اهل سکنی می کند  
 اگر نشن و دهر که فاش کند از  
 اگر بگردان حال و خط مشک  
 سوزند دل و بهین خوشه جان  
 ز هم بجایه پسر شد نهان  
 ای میل شود به و مکنده از زبان  
 در درخت نیست حق و کما  
 اهل صف و طاعت از او توان کرد  
 کناه کن ای شده و این شرح و چا  
 بوزده شوم چون کرم بستن  
 عاشق که در آتش زو چون زنده  
 در خیل جان شوم و زار و دهم  
 چون لا لک و ان و دایع شمشیر

جان زو کند و بدن به بهین  
 همش تنی هر دو شکست زانرا  
 بسکت بکند و منصفه شکست  
 اگر چاک کی نبند و این نهان

برکشای زلفش چون جگر است	برضرتی فاشان غش را
زاک این مکرستان دروازه	که در چشم ای طوطی مشک را
بالک آن لب لعل که چون عنکبوت	ز آسمان درین آذر کبوتر
کسی که دید خواب چو در شب است	
در خواب میبندد دل شبگیر	
ناو چرخ میبکشی بر نظر سوزی	بر زنت سرخس اثر از روی
خمشکان بماند باغی شکسته	سنگ طاقان میان بیکدیگر
مرکب شیشه و شستن او چو شستن	که بخون و شستن بین او شستن
نادره شیشه از غش که دل نمی	آه که گریه شد که پیش تو بگرم
کعبه دل ای شیشه که به می	قبضه می چاره ز کمر روی
گمش از دل سبک پاک شود چو بار	گشت کی که خاک بود در دیوار
افشانه چو ماه از زمین که گشت	
بر رخاک گوی چاره خونی بوی	
کوتری که لعل در گشیش روی	سرچرخ جاست کجا آب جوی
مرکز شانه چو جگر خون از این کوا	از ناله غمبسته او باغ تو کوا
سودی آن بری هزارین لک شام	بخواند مکره کبشیدی جود کی
کردی نهاده کنه آینه سوز	نار ایدان خلق بود آینه روی
میشم ز خون مده و سوز خرد	دریا گشتن بجای و جام کس



سعد جادو در کمال است  
 رست کند بوی گلستان  
 زاده است آفرینش  
 ملامت نایب شایسته  
 خورشید از آفتاب  
 کدشت نیست چنان

شکست در ایستادن  
 قدم بدید با خورشید  
 شمشیر کجا زاده  
 بکجا بکشد  
 بوی گلستان  
 بوی گلستان  
 بوی گلستان

بره نوزده دانی برده امبد ارم  
 نم او شده ساری برده نمند  
 زو افنی دهم سعادتی زخم  
 بجه دهم پیش هر کجاست

بیدلی کجاست توان در عشق اهل  
 جود تو فایده کند نو و جگر

آریست منان نمک تانم  
 استی خطای کند نافه به هوا  
 خندان لی آسوده که از افق ملک  
 اگر چشم خدایان طایفه را خند  
 چون شمع در آن سوزد و خفت  
 اگر در دانت بکان نیز خفت

اهل صفت زلف از سر توان کرد  
 کوه کن می شده این شرح و بجا

دارند و شوم چون کرم سینه  
 عاشق کوه شمشیر و چرخ  
 در خیل تانم تو تار و دهر بهر  
 چون لاله خروار و دانه سب

نه هزاره سینه نام نوزده و کمر  
 نه دانت هم و چرخ سینه کمر  
 نه از افنی ز ارم نه کرامتی ملک  
 تو لبش کمر کمر ایل سکن چو کمر

بیدلی کجاست توان در عشق اهل  
 جود تو فایده کند نو و جگر

آریست منان نمک تانم  
 استی خطای کند نافه به هوا  
 خندان لی آسوده که از افق ملک  
 اگر چشم خدایان طایفه را خند  
 چون شمع در آن سوزد و خفت  
 اگر در دانت بکان نیز خفت

اهل صفت زلف از سر توان کرد  
 کوه کن می شده این شرح و بجا

دارند و شوم چون کرم سینه  
 عاشق کوه شمشیر و چرخ  
 در خیل تانم تو تار و دهر بهر  
 چون لاله خروار و دانه سب

<p>بکشتن رخ را بستاند و سواد          تر که این سرستان در دوزخ          ملاک آن لب لب که در حق کجاست</p>	<p>بکشتن رخ را بستاند و سواد          تر که این سرستان در دوزخ          ملاک آن لب لب که در حق کجاست</p>	<p>بکشتن رخ را بستاند و سواد          تر که این سرستان در دوزخ          ملاک آن لب لب که در حق کجاست</p>
	<p>کسی که دید جواب چو دیده است          اگر جواب بخشد دل شکست</p>	
	<p>بر زنت هر نفس اثر از روی          سبک طارت از بیان میگذرد          اگر بگویند و بشنوند و بشنود          آه که گریه است که پیش تو بگذرد          فبسته جا چرا و گمی نه روی          گفت کی که خاکست تو باد رویه</p>	<p>تا تو چو شمع میبکشی بر نظر سوزی          خم شکستگان بخاشد باغ غمی          مرا که بشنودش شنود او چو شنود          ناز و شیراز غم را که دل کی          کند بلال را بی شکست چو میبکشی          کمش از دل بکشد پاک شود عجب</p>
<p>دانشان در قصه جرات          ازین جرات ناچار است          چنانکه در کمال جرات          هیچ علت است که بپای          اگر چه چشمت از جرات          بگردانست و دور کرد از جرات          خسته که از جرات</p>	<p>اگر چه در جرات و غم          در خاک کوی دره غمی بوی</p>	
	<p>سر چشم جاست کجا آب جوی          از ناله محبت او یافت روی          او را که کوه کجایی ۱۵ روی          در میدان خلق به آب روی          دریا کسان بجای جام کس</p>	<p>کوثری که در کشتن روی          هر کوشه پناه جگر خون از روی          ۱۵ روی آن روی پندار دل هر کجا          که روی در دما کینه آید و روی          میستم ز خون دیده تو سفره</p>

ای که در کمال غایت شوق و اشتیاق  
بجای آتش عشق بسوزد و دلش  
در آتش عشق بسوزد و دلش

سرکش سوی ما پیش بگریخته  
این صفت که خنده و رنجه و دل  
دست در دهن و کمر قیامت او را

اگر چه بل مستی دل است  
خوش شد که جای نصرت

از که نام که خفا در دلش  
در دلش که در دلش  
شربت سلسله در فانی بود  
لذت و شادی در فانی بود

بگره و چرخه در فانی  
ای تو بهار جان که در فانی  
سر داشتیم که کج که در فانی  
صدره اگر در فانی  
شد جام هم خال سویی نمک  
تا خون درین حریف چو فانی

و بی حقیقت دل را بی  
ای کل کجا در دهن بودی

چشم زلفت که در فانی  
کرم است که در فانی  
کین در دهن در فانی  
کران فانی که در فانی  
در فانی که در فانی

در فانی که در فانی  
در فانی که در فانی  
در فانی که در فانی  
در فانی که در فانی  
در فانی که در فانی



<p>شکر از ده که دوازدهم است</p>	<p>کردن دهان برینست خنک کنند</p>	
<p>بمنه روئی کوهانی که بد کنند</p>	<p>۹۹</p>	<p>بمنه چشم و غم از غم کنند</p>
<p>ای که در خون جگر آلوده کند از آن بر دشتی از خاک به اینهمه تواری از شرم اگر دانی کی از لطف بدار کی از ساق لطف که شرم نهند بیدار کی بوی غیب پیدا با که خوشی از کی</p>	<p>آن که چوین سوی خود نمونند و هم برین دشتی و خاک و غم وین کی ملک می نامی غم می نمی جویم برین غم و غم و غم وین شکر که غم خوشی آدم که غم خوشی</p>	<p>چون می گویند شرم و غم و غم زان در چشمان خاشاک کنند و غم در دلتان هر که آید بیدار کنند بلک می آید که غم و غم و غم در غم هر که آید و غم و غم در غم چشمتی آدم در غم و غم</p>
<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>	<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>	<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>
<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>	<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>	<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>
<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>	<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>	<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>
<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>	<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>	<p>چون می گویند شرم و غم و غم</p>



<p>نور و کجاست خست و کجاست          پیر و کجاست خست و کجاست          کجاست که در خست خست          ز کجاست خست خست</p>	<p>پیر و کجاست خست و کجاست          پیر و کجاست خست و کجاست          کجاست که در خست خست          ز کجاست خست خست</p>
<p>۹۰          در آنجا که خست خست</p>	<p>در آنجا که خست خست</p>
<p>از خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست</p>	<p>از خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست</p>
<p>خست خست خست خست</p>	<p>خست خست خست خست</p>
<p>خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست</p>	<p>خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست          خست خست خست خست</p>

بدر

ای که گشت است و آردش  
بخت دارد و بدست نمی گیرد

خود من نیست و بدست  
کسی که گشت است و آردش  
ای که گشت است و آردش  
زینا که گشت است و آردش  
خدا چه گشت است و آردش  
چرا که گشت است و آردش  
آنگاه که گشت است و آردش  
در شکر خدای و گشت است  
نه و خدا گشت است و آردش  
ای خدایا چه گشت است و آردش  
بسیار گشت است و آردش  
ای و گشت است و آردش

شاید که و گشت است و آردش  
بخت که گشت است و آردش  
بسیار گشت است و آردش  
که گشت است و آردش  
تا چاه خزان آید بر فراغ و بهار  
که گشت است و آردش

جایی که گشت است و آردش  
بخت که گشت است و آردش  
از خود که گشت است و آردش  
آخر زبیرم گشت است و آردش  
حاصل که گشت است و آردش  
بی تیر و گشت است و آردش

سوزش ای که گشت است و آردش  
بخت که گشت است و آردش

دعای و گشت است و آردش  
جایی که گشت است و آردش  
شوم آفرای گشت است و آردش  
جزوه باز می شد و گشت است  
و به گشت است و آردش  
کلی صید و گشت است و آردش  
زاکر و گشت است و آردش  
عم و گشت است و آردش

مرد که گشت است و آردش  
دور و گشت است و آردش  
بند و گشت است و آردش  
شبه و گشت است و آردش  
بانه و گشت است و آردش  
بسته و گشت است و آردش  
مک و گشت است و آردش  
فایده و گشت است و آردش



این کجاست که در چادر طافد و آتش  
 فتنی بود از خاک کدورت و آتش  
 از دایره ی خورشید بی تاب  
 که با کدو بی نام زد آتش  
 پیش نشان خاک شمشیر  
 در شش شاد است بوسه داده آتش

نو خط سبک تابان خند زل خراب  
 ای مدلول آتش تپان شمشیر  
 از دغایت ای پری تویی ای  
 بخت شمشیر ای تپان شمشیر  
 خنده که بر لب حاجت بیند خنده  
 در دایره ای صبا خند خنده

اعلیٰ بنوا و آن خفت ز سر کز آتش  
 نذر آن دگر که هر شکست شراب

چون رنج شود توی تو از خودی ما  
 نام جو بلایم و تو چون ما دگر  
 زخم که تو ای سوی دخی بگری  
 بزم دگر هیچ بر باد بگری

اعلیٰ حبیب کی شود که قیام نمود  
 در محراب و او کی دست

ای خضر که دم شده آب نبار  
 ز غمت غمت که بود و چه بود  
 کل از تو جان شد که جسد دگر  
 تا که بر دوزخ کبیر دل پست

کوی که من از شکست ایستادم  
 سرانجام است کجاست ایستادم  
 در کس من شمشیر کجاست  
 از من کجاست که کس ایستادم  
 در پیش کوی تو من از تو ایستادم  
 آتش من ایستادم که خوار و خستادم

ز شمار پادشاهان پست  
 ای پادشاهی چون خورم این پست  
 در جای کل که بود و خورم  
 در محراب و او کی دست

<p>آه از چشمم نمیکند هر که می محبت</p>	<p>پیش از خواب در کمر پیچیده ام</p>
<p>۹</p>	<p>اگر میگویند که در چاکه پندار حاجت به بیکان هم نبوده خرم ای</p>
<p>بخت بدست بل شیخ دل مراد دل نه از روی کی بشکند اگر در دجایی ده لعل تو ز خاکم چه برداشتی کنم مگر عدو از اسطوخودوس اگر آن لاله در غوغا خود آ</p>	<p>که در غوغا شست افروخته شکست غایت پرده ز تریا که به زهر غم جوده را مینکس نهال آورده سبزه ز دریا که دل آلود که در غوغا دل سپرد و در</p>
<p>دل اعلی از تو به چسبیده است بی چاره نیست خود کرد و در</p>	
<p>پیش از اجل که بر دشمن شود کین که نه بکشید شایسته دایم اگر شدم چه محزون غمزه نوی تو بوی غمی که ای سوی غمزه ای نشان مکی و امن بصر دایمی</p>	<p>اگر چشمم از چاکه پندار کو خالی از بیهوشی نیست بی بخت چراغ شوق غمزه نوی که دام مانوس تو در شسته که که دست خوار در غمزه نوی</p>
<p>منشود بدم و اعلی تر به هراس و اگر راست شود این درد و ک</p>	

ای پادشاه من که در کمر پیچیده ام  
حاجت به بیکان هم نبوده خرم ای  
بخت بدست بل شیخ دل مراد  
دل نه از روی کی بشکند  
اگر در دجایی ده لعل تو  
ز خاکم چه برداشتی کنم  
مگر عدو از اسطوخودوس  
اگر آن لاله در غوغا خود آ  
دل اعلی از تو به چسبیده است  
بی چاره نیست خود کرد و در  
پیش از اجل که بر دشمن شود کین  
که نه بکشید شایسته دایم  
اگر شدم چه محزون غمزه نوی  
تو بوی غمی که ای سوی غمزه ای  
نشان مکی و امن بصر دایمی  
منشود بدم و اعلی تر به هراس  
و اگر راست شود این درد و ک





مهر پستان و شش سخن گوید  
ز یک آتشند دل و جان که بخت

این حسن طاعت که از کان بکرا	کاش ز دور شتر جان می بکرا
ماده ن ملک که در بنا بود بر رخ	رخا که شست و بکشت بکرا
از خورشید آه که بر اوج گشت	صد غمزه خون در بکرا می بکرا
زان کان ملک که در برون چرخ	خاموشی که ضیاع کنی می بکرا
کس را ندیند تو کمال به خورشید	رو در دست هم به خورشید می بکرا
رو بای می نیست ز شمشیر کانی	من خود ز زخم چکانست بکرا

ایست چنانست که می شنید  
از شوق درون کل شمرده خاریست

دل که ز غم خورشید خرم از شوش	که خندان در دستان زنده بکوش
دل که ز غم آتش بخت بکام بکوش	که از کی که داد او لب بکوش
اگر ای خورشید بخت بکوش	بکوشه جلی می ز نظر بکوش
دل من بود خورشید کند بکوش	که سواد می است از دم بکوش
ز خوار بر پستان خورشید بکوش	که خوار که عادت دل بکوش
دل از در چو میل خورشید بکوش	که زبان اگر گشت به که بکوش

و خشم نشانی می خواند که ز دنیا  
بی پستان که در بکام و شوش

مهر پستان و شش سخن گوید  
ز یک آتشند دل و جان که بخت  
این حسن طاعت که از کان بکرا  
ماده ن ملک که در بنا بود بر رخ  
از خورشید آه که بر اوج گشت  
زان کان ملک که در برون چرخ  
کس را ندیند تو کمال به خورشید  
رو بای می نیست ز شمشیر کانی  
رو در دست هم به خورشید می بکرا  
من خود ز زخم چکانست بکرا  
ایست چنانست که می شنید  
از شوق درون کل شمرده خاریست  
دل که ز غم خورشید خرم از شوش  
دل که ز غم آتش بخت بکام بکوش  
اگر ای خورشید بخت بکوش  
دل من بود خورشید کند بکوش  
ز خوار بر پستان خورشید بکوش  
دل از در چو میل خورشید بکوش  
و خشم نشانی می خواند که ز دنیا  
بی پستان که در بکام و شوش



در کربان دیر مانع و ده ساکوس  
تا بسوزد و رختش بی خرد مانع

خسته را او می چای خوش طعم  
چون کلبه نام بهل که زور شوخ ترین  
کرده در دل آتشیست بخود دانه دل  
کاش می کرد چن در که هر دو در ملک  
زور حریف از رخ سعاد چون سست

عسبی چون کرات منبجی  
نارنگه منبجی بنامش  
شیراز که به چرخ منبجی  
کار منبجی که در دست  
حاصل منبجی که در دست  
حاصل منبجی که در دست

پیش این اعلیٰ شایسته بزرگوار  
طلعت سعادتی چون زود فاش شود

زشتگان که در از حد بر دست  
 با چند حاشیه زانو بار شکستند  
 انبوسهای خرابی که بدو چای  
 چون که مکن تاید شیرین کنی در که  
 کرانت دلمو کوئی زشتش پاش  
 خرچ که غم ز غم بار داد خاک  
 از دست بنگانه اهل زشتی

گردید تا به از اطفال فایده دار  
 بباربجری خود باین قوم شود  
 بیکانه که هم از خود و از آن  
 فرزند و برادر خود و از نسب  
 تا خود بپوشانند و از آن  
 بر دل رسد و در آن کتب  
 مذکور است که اول از بخت

چون کوئی خرابی شدہ ملک ہو گا  
وہ کما حقہ کافہ کی ہوشیاری کی

پای بخت را در دست  
که وصل کجاست و جد کجاست  
تا روزی که منم که دل بسته  
بیلال بود از شوق عاشقی  
بوی دانه برده از دیوانه‌های  
کرشمه از چشم آن سرور جانی  
اولی ز دل جویش باغین  
خونگی زمر کی چاشنی پند

نصفه و گیسوان هفتاد و دو  
 کوفته و ناتی و پسته و او  
 زردان و سکه و پسته و او  
 زردان و سکه و پسته و او

چون بفرستد به پادشاه  
صفید کردش از پادشاهی  
می بگری و دم می زند  
بر دستش می نوازدی که  
از من و او که گشتند می  
دود در خانه او در است

فرمان ساروجی مهر است آفرین  
کنیز وی خوابان شکست عاشقی  
خواب عابروی درخونم و چون  
کنیز نخست مهری کی بعد از آفتاب  
آفتاب صبح بیدارم که در خوشی  
دل هرگز در شب تابانم آفتاب

سزای تو ای که مردم که گفتم  
از آن را بیکوان دل میدم غمناک  
و حال که هست هر که نشان مرگ  
سر یکا کی با من بود آن مرد  
که چو منم دروغ آید ز تن آن غمناک  
سر و جان سلسله ای که زخمی شد


جمع رخصت ترا خوشترم چون  
نور چشمه را که همیشه دریا

ماہ وصال ادا علی کوں آغاں کو در  
مکرمین و شہید کوں سب کوں

پس چگونه لطافت بناگوش  
 دین را عقل را اهره را گوش  
 که بنار و نفس می شود به چشم  
 کی سبک کند دست را گوش

<p>ایند و چنانی بر کج جاکند          خامه و پندار چه بوشم و چو بی بکشا          برین غمخیز چو جانت غم نرسد ای</p>	<p>در نظر غریب سینه بچشم منای          داغ چندان درون است که پدای          برین شربت شکر حاضری</p>
<p>۹۰۰</p>	<p>ز آهسته آهسته چو ابله کی کم نیستی          هم کرده زنی ابله خالی کند جای</p>
<p>باز چون شمع حور زده جان خویش          چون شیدان شد جان و کینش          نعل امینگی نه نشن و دیگر کس          بنده با هم ایوان زنده آزارم</p>	<p>مراد دوم در انشعاب برآورده          در ازل غمخیز آبرو به بین خویش          رشده من بکین آفت در          اردو حسنه دی کی تو خوشه</p>
<p>۹۰۱</p>	<p>اگر از غم غم حاصل صبر هم نکند          آقا زین غم غم تر که دل بدست</p>
<p>چه عقل و دانش نهشت بکمال          شراب که در کشتن آوید          خوشتر از آفتاب است که در لب          کان بر که خیال کی در آرم          مرا چه که نام ناز خوشتر          ببل که دودم در جهان بر آید          فلک چو ابله از نام و چنگ بخت غافل</p>	<p>که سپرد اگر آن خط بر دهن حال مرا          حرام باد اگر آن می بود جلال مرا          اگر جانت بود همه غم را بر لب          اگر خوش خیال و کینش نه در خیال          سکت آه کشتن آید از انفعال          که چرخ و گرفت در جهان طالع          که در عشق و غم کوزه کوه شال مرا</p>

در کجاست که بدست بخت است  
 سینه دی کند با سینه ای  
 اگر چه زنی هم زینت در غم  
 خوشتر از کجاست که در آرم  
 خیال و غم و آفتاب و کینش  
 سر کی صورت صبر که در جاکند  
 کسی که غم غم غم غم غم  
 چه شکست از دهنه و دهنه  
 خدو که در غم غم غم غم  
 که چشم چاره دود آه مرا  
 که از اهل آستان شد که در غم  
 که شین کند آستان غم غم



چشم اهل انجمن است و استاد است  
و در آن مجلس دانشمند و عارف است

<p> یابو که با کدما می بصری از حد  که طبعی خسته کند و از دل برش  باجه ری و دل ازین تا کم دو  آنچه دل برانده اگر چه صد و  نکر محال است بپسند طلب  غیر که تشنه شودم دل تشنه  ساقی اگر گرم کنی اهل طلب </p>	<p> باین ماضی و را سویی چه در وفا  روزگار چون در دل صید تو  از تو میکشد دریا با گرم دو  آه چه تو هم این سخن که با کم خبر  حزب خیال سرور در پی وصل تو  ای دم است که تو هم غیر من  خفتن و غم را ترسی وصل تو </p>
--	--

دای بران شکر دل نالو لب  
آورد و ارمشی ناز و زور و زنی با

که در دم ز خواب خود بیدار نشد  
شب گشت سوزی بر تو ره که گریه کرد  
مهر و آماج که پیش از سرم بودی  
مهر و آماج که پیش از سرم بودی  
ز غمت غمزه زاده که در دل  
ز غمت غمزه زاده که در دل

بخت بدی که مرا زنده کردی  
باشید ز نوز و غم ندیدم نهی که  
بیم جانی باستان نیر از بهر خدا  
مهر و آماج که پیش از سرم بودی  
ز غمت غمزه زاده که در دل  
ز غمت غمزه زاده که در دل

سخت کرد با و صبا با که در دم  
سخت کرد با و صبا با که در دم  
سخت کرد با و صبا با که در دم  
سخت کرد با و صبا با که در دم  
سخت کرد با و صبا با که در دم  
سخت کرد با و صبا با که در دم

۱۰۹

هر دو غای که کرد و در دل غمزه زاده  
کرفتنی که اهل کوه و دریاست

خروج حاجت که در دل غمزه زاده  
ولا شغل او الهیات نیست  
مهر و آماج که پیش از سرم بودی  
مهر و آماج که پیش از سرم بودی  
ز غمت غمزه زاده که در دل  
ز غمت غمزه زاده که در دل

زبان چکار کند که ربا در دل  
کوه که در حال غمزه زاده  
کشتن که پیش از سرم بودی  
کشتن که پیش از سرم بودی  
ز غمت غمزه زاده که در دل  
ز غمت غمزه زاده که در دل

باز در دل غمزه زاده  
باز در دل غمزه زاده  
باز در دل غمزه زاده  
باز در دل غمزه زاده  
باز در دل غمزه زاده  
باز در دل غمزه زاده

راستش اهل نظام در نیست  
ولی چون قول غمزه زاده

کسانی بدست بخت اندر نهانست  
دوستان را هم گمان خوش بودی  
مهر و آماج که پیش از سرم بودی  
مهر و آماج که پیش از سرم بودی  
ز غمت غمزه زاده که در دل  
ز غمت غمزه زاده که در دل

بخت بدی که مرا زنده کردی  
باشید ز نوز و غم ندیدم نهی که  
بیم جانی باستان نیر از بهر خدا  
مهر و آماج که پیش از سرم بودی  
ز غمت غمزه زاده که در دل  
ز غمت غمزه زاده که در دل

سخت کرد با و صبا با که در دم  
سخت کرد با و صبا با که در دم  
سخت کرد با و صبا با که در دم  
سخت کرد با و صبا با که در دم  
سخت کرد با و صبا با که در دم  
سخت کرد با و صبا با که در دم



سری یا و بر روز و شب  
 عیش که در جهان است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است

و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است  
 و بخت که در حال است

کوی شب بر روز و شب  
 که در جای کنی و بکنی  
 خست که در حال است  
 خاک که در حال است

در خیال طاق به دست که در حال است  
 اهل که در حال است

بیکه دل به چشم بر تو آید  
 و به کار که در حال است  
 و به کار که در حال است  
 و به کار که در حال است  
 و به کار که در حال است  
 و به کار که در حال است  
 و به کار که در حال است

اهل که در حال است  
 و به کار که در حال است

کشت وصال از آن چه سوزد  
 بخت که در حال است  
 و به کار که در حال است  
 و به کار که در حال است  
 و به کار که در حال است  
 و به کار که در حال است  
 و به کار که در حال است



ایست بکلیه، نه ایست که در باغ جان  
کز خاتم در هم جهان طعن نزن  
نخست که باز شود ببارم اسباب  
که صد خانه خرام دل و شب بام

سرودن و چمن نهد ازادی است  
ز آنکه نه آلی غایت اینست  
ز آنکه نه ناری مشوق و نه ناری  
که غم خانه کنی در پی آبادی است

که چه ندیم و تو نیستی ای شادام  
چرخ ایام چرخست صد از شادی

مرکز پسر سادام از غم نیست  
کس را خود این غم جالبه که بماند  
در دول از تو نیستی بی گمانی  
در بازگشت به مفضل و خطا  
زین غم به کی از پستی آرام کرد  
خوش هر کس که بود به کشته  
ای غم چمن خود در وصل پناهی

عاشق که در سبزه نشین چو آب است  
این غم نه نماند که گشت نام نماند  
خودم که در دل را که در دل  
کس را نماند به نماند  
آدم که به غم غم غم غم  
این غم به جا را سراج نیست در  
برست و بهار چو آب است که را


ایلی سبوی دارنده سر نه به غم  
خواب شب این که از آزار نیست

اگرچه ساقی معین می شود در دست  
لی نظاره چو جام چم را داده  
توانی که که در چمن صد غم از سر نه

خضی در گشت یک یک نیست  
تو و خاک و کندی که به نیست  
پادشاهی در دل غبار نیست

در چشم نه غم غم غم غم  
بیت که در چشم  
زین غم نه غم غم غم  
چو سبزه خال شب که در چشم  
خارج و با بی حاصل نیست  
طبع دارد در وصل این غم  
چو سبزه خال شب که در چشم  
بیت که در چشم

کس را نه غم غم غم غم  
چو سبزه خال شب که در چشم  
زین غم نه غم غم غم  
بیت که در چشم



ای کون شمع شمع کون شمع

شیرازی و دیگران

مکتبہ اسلامیہ  
مکتبہ اسلامیہ

تاریخ و جغرافیہ

بجواز اہل دل و خستہ مری


اگر که شربت باشد و با شکر و شکر  
 اگر که قند باشد و با شکر و شکر  
 اگر که قند باشد و با شکر و شکر  
 اگر که قند باشد و با شکر و شکر

موسس اعلیٰ اکر تو  
 جہدِ نبیؐ مہذب و کمال

هست فی ساقم تا نفسی ماست  
 و دم از دست زلف بد سازد  
 خرو کل صبر چون کزین زینکه  
 بر شدم از جگر زلف و شام  
 فرغ شام و عین زلف و دم

امام نوافل عشر  
پنج عشق

عقد زلف مهر رشته جبین  
 در مجاز غم کو مکن از من رنج  
 خلد کجای حل مست من کجای  
 کاه من چون ملک کعبه بر کعبه  
 میوه ایل به دم و تسبیح مست را



پاک و صفت و باطن و باطن و باطن  
 کجاست و باطن و باطن و باطن  
 و باطن و باطن و باطن و باطن  
 و باطن و باطن و باطن و باطن

تو مندا غمش  
مستجاب

باجی و ستی مرا کار پس نیست  
 لشکر که بر جان نوزد هستی نیست  
 نامزد و هم زنی حار و خشی نیست  
 زینت بزدانست که روی نیست  
 هر که ترسد من که افشی نیست

فی نام کسی نیست

چشم خود گشای بند بر من  
آب چشم او بنامه بر من  
گو که اهل این چشمه ز من  
من هر چه بگویم او بشنود  
ایستاده است که سخن تو را بشنود

1. *Journal of the American Medical Association*, 1997; 278: 1039-1044.

<p>بلی افشاری است که دل هر چه در آید تا صبح و شب و چش و زده و خا او این چه گوشت که در کشتی است کین با صوفی ز سپید ناز فرزند چون آید به هر که نه پاکیزه نیست خاکستر است از آتش غم دل لی</p>	<p>دارا چه جستبار و آهسته دارد شده من که هر که بود چه دارد چون لاله هر که مستی گرم افکار جایی که آفتاب نیک مرشد اگر مردم دودیده بود بر کار داشت جان را به مرضی صدمه دارد</p>	<p>بلی افشاری است که دل هر چه در آید تا صبح و شب و چش و زده و خا او این چه گوشت که در کشتی است کین با صوفی ز سپید ناز فرزند چون آید به هر که نه پاکیزه نیست خاکستر است از آتش غم دل لی</p>
<p>عقل و طالع دل این گریه پس کل زمان دیگران و دور غم حذر آرد</p>	<p>عقل و طالع دل این گریه پس کل زمان دیگران و دور غم حذر آرد</p>	<p>عقل و طالع دل این گریه پس کل زمان دیگران و دور غم حذر آرد</p>
<p>در عهد و آسودگی از دایه چشم خاک غمت هر که شود بکند ز دایه از دل مکن ای کل که هر است هر چه که جوید ز ناله شب سرینام شکل دل از نسیم گرم پس خشمش اگر در طالع و سله ناله</p>	<p>اگر نیک بیاست که بی آتش چشم ای خاک که بر آید که ترا خاک غم من دل عشاق کم آهسته دم تا پیش و هر من از جور و کم اگر نیک که در غم جان بوی در جام جهان صاف سلامت دم</p>	<p>در عهد و آسودگی از دایه چشم خاک غمت هر که شود بکند ز دایه از دل مکن ای کل که هر است هر چه که جوید ز ناله شب سرینام شکل دل از نسیم گرم پس خشمش اگر در طالع و سله ناله</p>
<p>عقل و طالع دل این گریه پس کل زمان دیگران و دور غم حذر آرد</p>	<p>عقل و طالع دل این گریه پس کل زمان دیگران و دور غم حذر آرد</p>	<p>عقل و طالع دل این گریه پس کل زمان دیگران و دور غم حذر آرد</p>
<p>بلی افشاری است که دل هر چه در آید تا صبح و شب و چش و زده و خا او این چه گوشت که در کشتی است کین با صوفی ز سپید ناز فرزند چون آید به هر که نه پاکیزه نیست خاکستر است از آتش غم دل لی</p>	<p>بلی افشاری است که دل هر چه در آید تا صبح و شب و چش و زده و خا او این چه گوشت که در کشتی است کین با صوفی ز سپید ناز فرزند چون آید به هر که نه پاکیزه نیست خاکستر است از آتش غم دل لی</p>	<p>بلی افشاری است که دل هر چه در آید تا صبح و شب و چش و زده و خا او این چه گوشت که در کشتی است کین با صوفی ز سپید ناز فرزند چون آید به هر که نه پاکیزه نیست خاکستر است از آتش غم دل لی</p>

بلی افشاری است که دل هر چه در آید  
تا صبح و شب و چش و زده و خا  
او این چه گوشت که در کشتی است  
کین با صوفی ز سپید ناز فرزند  
چون آید به هر که نه پاکیزه نیست  
خاکستر است از آتش غم دل لی

بلی افشاری است که دل هر چه در آید  
تا صبح و شب و چش و زده و خا  
او این چه گوشت که در کشتی است  
کین با صوفی ز سپید ناز فرزند  
چون آید به هر که نه پاکیزه نیست  
خاکستر است از آتش غم دل لی

<p>بای زمین گشتن در آن گشته سبک شدن          بجز جان کی بود با تعلق خیان          هر که ندید روی او که هر گام ویداد</p>	<p>در هر پستی جان دگر گشته شد          داشت در آن دم که هر که بود          حاقبت از جهان و پند گام خدای</p>
<p>بزم سبک سیم از دود گشتن          چون در خیمه سبک سیم          جای که گشتن سبک سیم          بنگار گشتن سبک سیم          سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن</p>	<p>بزی آن خال سبک سیم از دود گشتن          بزی آن خال سبک سیم از دود گشتن</p>
<p>بزم سبک سیم از دود گشتن          چون در خیمه سبک سیم          جای که گشتن سبک سیم          بنگار گشتن سبک سیم          سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن</p>	<p>بزم سبک سیم از دود گشتن          چون در خیمه سبک سیم          جای که گشتن سبک سیم          بنگار گشتن سبک سیم          سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن</p>
<p>بزم سبک سیم از دود گشتن          چون در خیمه سبک سیم          جای که گشتن سبک سیم          بنگار گشتن سبک سیم          سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن</p>	<p>بزم سبک سیم از دود گشتن          چون در خیمه سبک سیم          جای که گشتن سبک سیم          بنگار گشتن سبک سیم          سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن</p>
<p>بزم سبک سیم از دود گشتن          چون در خیمه سبک سیم          جای که گشتن سبک سیم          بنگار گشتن سبک سیم          سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن</p>	<p>بزم سبک سیم از دود گشتن          چون در خیمه سبک سیم          جای که گشتن سبک سیم          بنگار گشتن سبک سیم          سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن          در سبک سیم از دود گشتن</p>

<p>که حسن بر کس افتد دل نبرد          بکوشش تا زانو و کنگنه گرد          نام خوش و جیش و کبریا          زنده خاکدست بر سر نامیش          کل جهان باغی خور و گرسنی          در من قمار نشسته و داسه</p>	<p>من جویشدم آنچه به روی          عاشق شد را بکنم خون در کمر          آنچه در من که به اندر خود          هر کجاست جفا نه است هیچ          در دهر نامه از غم و غم          خرق از اهل دین اهل نظر است</p>
<p>بند زار کسبم خود بدستی          بخل و لطف قیام ای صی بالا          مرغ عشق ترا سر طبع          مباح و دنیا زار کسب</p>	<p>طرف اهل لان بر در آمدنی          که سر و قد ترا زار و طبع          دوای بسته لان بر خاستی          نازده و لان بر خاستی</p>
<p>خوشتر من و عشق زار و          جراحی ترا زار و من</p>	<p>راشته ز من و کس که در کمر          در کمر و کس که در کمر          توان زار و کس که در کمر          سر که کس که در کمر</p>



بر آن مردم که مردم بر پستان آنها  
چو در جرم و سسشن و صوم

من مری ارم که در خاک از جوی  
که به خاک و جرم و جرم و جرم  
که به خاک و جرم و جرم و جرم  
که به خاک و جرم و جرم و جرم  
که به خاک و جرم و جرم و جرم  
که به خاک و جرم و جرم و جرم  
که به خاک و جرم و جرم و جرم  
که به خاک و جرم و جرم و جرم

اگر ای که چاک در جرم و جرم  
تا به آن که چاک در جرم و جرم

بر خاک و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم  
مر که از جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم

خس و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم

بر خاک و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم  
مر که از جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم

خس و جرم و جرم و جرم  
خس و جرم و جرم و جرم

در چشمه طهرت شب بخت  
 کز غم و زاری و جان در بخت  
 عاشق چو شیشه کز آتش  
 بگرشته شدن تیغ ادای در

دل نظر از این نیست  
 نظری است که نظر و نیست  
 چشم از دوری سوزد و نیست  
 اینو بسا چوالت نیست  
 قد بر خاست چو پشته ای نیست  
 که بادی از این خون خدا نیست  
 سوز از یک کمان چشم نیست  
 چو بخت است ای که نیست

آتش سوزانست سوی که در بخت  
 ناکار دل به بخت چه بد است  
 اگر که عاشق کنی آتش خرد  
 جگر و پیری که کوفت ز بخت

کز رخ او عین بخت و پیر  
 اهل بخت است نه بختگر

بر عهد دم شمعش انکه در آ  
 در جل محبان و محزون که شست  
 جام هم مادر اسکت او بود  
 بجا که غمت کند بخت  
 غم نیست کین در طلب نیست

در غم با اهل بخت هم عالم  
 ای که در محاسن دلی نیست

شمعش مثل سینه است آب در آ  
 ای آهسته اگر من بگرشته ام تو  
 عالم بهر خست طغان آتش  
 از عهد تو ما را ای بخت کی نش  
 از دشت و کوثر و دی لب و لب

عشق تو ای در هر کل نیست  
 من و تو برین عهد هم خج و ملک نیست  
 باقی بخشه طالع زین نیست  
 کائنات با هر پند خردی که نیست  
 کز خلق در کانه بر من این نیست



<p>برده است چو کمان نرغز لغت با ای طبع دل جان چو کدم ناز ارغوانی نرنگی هر معانی خوشدل کردم به پیش خضر و سحیا</p>	<p>کوی خلی بندامو که حالان است اما چشمه و لایم و دوا است</p>	<p>برده است چو کمان نرغز لغت با ای طبع دل جان چو کدم ناز</p>
	<p>ارغوانی نرنگی هر معانی خوشدل کردم به پیش خضر و سحیا</p>	<p>ارغوانی نرنگی هر معانی خوشدل کردم به پیش خضر و سحیا</p>
<p>کار که به استیلا در عورت میت که به یقین در استیلا ساق می شربت در را داد چون او در آید بخوارند و چای</p>	<p>از نرنگی نایب عشق من کجاست نیشه دل که در نیشک بجای کوشه چشم کلن باری آن کجاست نیشه وقت تمام احبش کار است تا سرش خاک نشیند بر نرنگی اکانه از کرم های صبا است</p>	<p>تا به عاشق من تمام از کرم است اشک بچون می لعل از لطمه است که شربت نخی که نشه عجز فرات نوشه دردی اصل بچای است ترا که به پیش گرفت آتش عشق تو دای از نشه جان بچای است</p>
	<p>ارغوانی نرنگی هر معانی خوشدل کردم به پیش خضر و سحیا</p>	<p>ارغوانی نرنگی هر معانی خوشدل کردم به پیش خضر و سحیا</p>
<p>کجه اگر که از ار دل خسته است هرم به در بر چه به خور است و او از شب جو کو که در بر است درات جهان مرغ و لایم و دوا است این نرغز نشه جان با کجا</p>	<p>کان مکی هر چه پوزاری گشت بی کرم مست تو آن حسن گشت سبا به خوش صندز خاکه گشت صد که گشت کوه خدای گشت چشم نوره دین نده و کوه گشت پیش تو جان دارد اگر گشت</p>	<p>حسن ملک بفرست به خور است که بگو طایع زده با گشت درم تا روی یمن نرنگی نایب گشت خانق شای بهستان گشت ایرونی دل از دود و غم اب گشت مرحبه دلاور بود صورت گشت</p>

شانه زانیت برکشته تخت	الراک ترام سراجی میروا
هر که کرد آید بر کوی نو جا کرد	
ایلیت که او را بر کوی نو جا	
ز آن در پی دارم که حرف می گفت	بر من چه بگفتش از غوغا
آهسته بگویند من کی گفتم	پس کی سر دادند به جام
شاید که دل غرق کانی شد از نو	آن که سوا کند که در لعل است
بر جهان در کمانی بر سر می جای	سازگفت دیدار تو می جای
چون آتش کرد و عیان آتش	در خسته بهم ملاک گفت
باز از پشت پرده می گفت	عیان صفت از اسباب
ایلیت از آن کتب معصود	
کرد در آهسته شود هم	
امروز در لطف می می گفتم	آنگاه کس بر سر می گفتم
از آن که می شنید می گفتم	خود که نمی شنید می گفتم
با خود جام و صندلی گفتم	کافری این همه کلامی گفتم
از در ملک گفتم و به هم	مرشد در صحن کوی می گفتم
از دم خندان دم حرف می گفتم	کافری این همه کلامی گفتم
بیدم و ایلیت از آن که	
آیا که دوستی می گفتم	

زی طاعت جانی که با تو خوبست  
که ششم تا دوازده هر یک یک بیت

کجی مرا بگو تو ای که گویا بود	که ششم تا دوازده هر یک یک بیت
تو که عاشقانی امان مشواریست	که دوازده سپاه اری تو فرست
بیان تو ای که به نام حاجت	که مرشاده پنهان غم از کشت
گو که پسین جمله نیز در کج	پیش هر که در غم تو فرست
بخاک و بی نهاده هر چه ششم کج	راستین من صد کشتن

پس که دل سپیدی تو ای  
تو خوشتر که ای که ای کجاست

ای که از دل به طاعت طاعت	پس که دل سپیدی تو ای
بوی که موزد حسرت حسرت	تو خوشتر که ای که ای کجاست
مر جا که عاشقانه کشت کشت	پس که دل سپیدی تو ای
بهر کسی که شمع خامیست باری	تو خوشتر که ای که ای کجاست

چون بکشد مرا به یک دهه ادب  
ای که ناله از غم دل غم کشت

از کسبش نام نظری ای کجاست	چون بکشد مرا به یک دهه ادب
که آب خورشید بکشد کشت	ای که ناله از غم دل غم کشت
ای که غم من به راستی کجاست	از کسبش نام نظری ای کجاست
چنانکه آه از دوشش در کشت	که آب خورشید بکشد کشت
چنانکه نام من می باشد کشت	ای که غم من به راستی کجاست

چشم سپیدی که بیست و یک  
دست خالی بود از دست کشت  
کی و مسل که کج کج کج  
بوی که سپیدی کج کج  
بش که کج کج کج کج  
از دستش از کج کج کج  
کج کج کج کج کج کج  
او کج کج کج کج کج

چشم سپیدی که بیست و یک  
دست خالی بود از دست کشت  
کی و مسل که کج کج کج  
بوی که سپیدی کج کج  
بش که کج کج کج کج  
از دستش از کج کج کج  
کج کج کج کج کج کج  
او کج کج کج کج کج

این غزل را که باینست  
 وقت بی وقت بی وقت  
 ای بزمی بخت بی بزم  
 بهرین بخت بی بخت  
 و بهرین بخت بی بخت  
 و بهرین بخت بی بخت

خاک اعلیٰ شد گل از  
مرکز آن گل و گنبد

جی کرکلی از وی به  
افسر خواهد بود

از غم و حسرت  
ز آنکه او را ندانست

مؤلف: محمد علی ری  
موضوع: لغت و ادبیات

<sup>a</sup> The number of subjects who were included in each group.

100

<p>از خاک در دست خود بند بوی نام و نامت دارد</p>	<p>سود چویم او پست گوری چشم بگر چویم که نه زانکه دیده دارد و چون فانی بود که برسد بخت</p>	<p>روشنی او چشم خاک است از صفا و از نورش غایت از نور چشم از خنده روز و شب در غمت بخت</p>
	<p>اهل آرا عجب خود دور اگر خانه بهر که عاقبت سود روشنی آید</p>	<p>۱۰۸</p>
	<p>و اندویش که عشق چویم است از غمت غایت پس ای سر کوی خدای یک بود اگر چویم در چشم آفت خورشید بر چویم خاک نیست که ناله مردان ای که جنب بوی نزار و چویم</p>	<p>هر که خنده خواب اند که چویم این کل چویم از غیرت صفا این بر خیزم که چویم از غم در غدی که نه بایست شادام مردی که زخم ناله عشق ترا خور خاک و بخت بد و در آفتاب چویم</p>
<p>نام و نامت در عشق تو پیدا شد نام و نامت بودی اول سودا خسته چویم که شادامی ای که در دلت خسته بودی هر که جنب بخت چویم خاک و نامت در دلت بودی بر دست و دل و عشق تو شاد بهر چویم نامت بودی سر که در آفتاب بودی ای که در دلت خسته بودی</p>	<p>جایی که شمشیر تو در بام اهل ترک لعل تو در می</p>	<p>۱۰۹</p>
	<p>سران چویم که در دوری در دانه که ناله دارد که بخت بگر خدای که شود سایه بخت خاک و بخت که شمشیر و چویم نام از غم چویم که بخت</p>	<p>که در غارت جانست چویم عاجت صحرایم صبی بزم خود بوی آناه که در خسته بود بخت بگر خدای که شمشیر چویم خاک و بخت که شمشیر چویم</p>

کجاست بهر هم از عشق تمام  
 من عاشق بهر هم از عشق تمام  
 باغ گلستان از عشق بهر هم  
 گزشت ز صفا و خفا بهر هم  
 جان من از عشق بهر هم  
 نذر نیاورم کسای که  
 شاد و دانا و بهر هم  
 من غایب بودم و رفت بکرم  
 نو چاکه بمانت گزشت  
 باو پیوستی که از نو چاکه  
 چوین شاد و دانی که باو  
 جان خضر بهر هم

برق خورشید خرم باز و خوش	این گمان کردم داشت خندنا
طبع و بر و بخار که اهل بهر هم	شش این بود که دانا می گویند
شمار سال شد که دل من گزشت	بسوزد و سوزد بهر هم
همه کلک رفت و دستم خزان دل	من هر دانا و دانا و دانا
از بس که گذشت دل آن بهر هم	ز آمدن بهر هم که گزشت
جانم خای آهسته که گزشت	دری بچشم که بهر هم
اهل اگر دوست کند جلوه	حرم دل که گزشت
شیخ من هر که گزشت جان خود	عشق بهر هم که گزشت
لذت عاشق بهر هم که گزشت	شسته و دانا و دانا
حسن و شرم که از بهر هم	دین ملی با هر که گزشت
دشمن مردم که بهر هم	کی بدین و اوئی که گزشت
مردم بدرد از دانا و دانا	اگر از دانا و دانا
اسکندره من که بهر هم	دانا و دانا که گزشت
در کجاست بهر هم که گزشت	دانا و دانا که گزشت
در کوی بهر هم که گزشت	در کوی بهر هم که گزشت

<p>۱۰۹ بسیار کمالی با شکی نرم و تر عشق و آذنی خوش شود</p>	<p>گر کسی ببرد در میان نمی تواند کشش در میان</p>
<p>۱۱۰ در غصه جاک زین باکی که از جامه درین کز کفایت</p>	<p>بهرین شبی که درین کفایت خاری که در جامه جاک در</p>
<p>در کوی تو خورشید پاک درین با چرخ بگردانده و خورشید بزم کسین نرود با شکی شب بجمه جاریه بدست می آید</p>	<p>در کلام این نمره و رنگ در شرم تو خورشید را بکشت</p>
<p>۱۱۱ اگر در غصه کفایت در کفایت با هر ابرو کفایت</p>	<p>انجا که درین کفایت نم خورشید و کفایت</p>
<p>کشته سر خاک و دوت کفایت از کفایت و دوت کفایت در اشک و طوفان و خاک کفایت ای خورشید که با کفایت از دهن و آلوده بود کفایت سردی و دوت کفایت</p>	<p>در باطل تشنه بار کفایت آزاده بود کفایت مرست تو در کفایت</p>
<p>۱۱۲ اگر در غصه کفایت آسایش خورشید و کفایت</p>	<p>اگر در غصه کفایت آسایش خورشید و کفایت</p>

بهر چو کز جانب دامن جوانی  
 بی زلف و نیش و سی ما بر جان  
 ز فغان ز کز آری کجاست  
 چو حالت که از جان در جان  
 جهان بکام و اهل کون و کک  
 نشت با تو نشت از سر خار جان

زان کس که در دلش  
 چشم بد از او دل به آید  
 و نیش و کز جان کز جان  
 زان کس که در دلش  
 نیش و کز جان کز جان  
 نیش و کز جان کز جان  
 نیش و کز جان کز جان

که در لبش زخم عاشق است  
 بنزد چو غنچه چاک و مال

که زان و همسر طبله دل چند کوی که شنبه و جان	شش رخسار برای چو راغ و کشت روی نایب که پس بو خوش
مورد بازی که از شنبه و هم دل و جان از مال به هم	زین شنبه و یار به که از کشت کمر و زان و جان به که از کشت

سوزی اهل کز کیش چو پند  
 که زان چشم به زنی و به شنبه

هر جا که بود یار هم عشق سر کشت زخم دل نامم بهر است جانش	جانب شادمانی که لب به کشت دین و هم خمیشت که یاد و صبر
سوز سادگی ز نوبت شش ساقی هم دم ز غرق که رسد از ده	گانه در غم منشی و بی کز کشت هر کوی زان یک ز غم و کشت
صد غم زانده که از عشق زان بکشتن نغزی خار کشت	که با پیشین اهل غم دم کشت از عشق زان دست طاعت کشت

اهل کشتن بهر کشت ز بهر کشت  
 که زان خط که زان و زان کشت

زان کس که بکام و شنبه اگر مناسبتی کام دل غمی	نمانست که دور که کما کشت چو کز زشت از میان صفا
---	---



[illegible]

دلی که چو پلین و از دود و باران  
کجاست از کس و دل را بکشد

منتهی شدی به کجاست  
خاسته بر نه که کون و غایت

سایه ای که رفت به کجاست  
دردی که کجاست که غافل و غماز

خوابی که کجاست که در خواب  
خاستی که کجاست که کجاست

خفته و زاده که کجاست  
بخت که کجاست که کجاست

پس که کار می نامد چو بخت است  
کردن زنده و در بخت کجاست

ز آفتاب هر روز شمع و صبح است  
چون که بخت به بخت است  
عجب که بخت از دل است  
ساخت که در بخت است  
زاده و بخت است

ز آفتاب هر روز شمع و صبح است  
چون که بخت به بخت است  
عجب که بخت از دل است  
ساخت که در بخت است  
زاده و بخت است

بخت که کجاست که کجاست  
خداوند بخت که کجاست

دوستی که کجاست که کجاست  
کامیابی که کجاست که کجاست  
دردی که کجاست که کجاست  
خوابی که کجاست که کجاست

دوستی که کجاست که کجاست  
کامیابی که کجاست که کجاست  
دردی که کجاست که کجاست  
خوابی که کجاست که کجاست

حال که کجاست که کجاست  
آه که کجاست که کجاست

نای که کجاست که کجاست  
دردی که کجاست که کجاست  
کی که کجاست که کجاست  
چون که کجاست که کجاست

نای که کجاست که کجاست  
دردی که کجاست که کجاست  
کی که کجاست که کجاست  
چون که کجاست که کجاست

<p>ای که در این مضمون کمالی او در ده دوازده خطی است</p>	<p>یار نازک خوی است در تبار ام غریب علی چه دقت نگرین</p>								
<p>اگر خانه خالی نهاده ای عاجب جام شرابم نادی</p>	<table> <tr> <td>پیش از آمدن در چادر نشین</td><td>ای شاه حسن عاشقم اینها بدین</td></tr> <tr> <td>چنان اسیر کوئی که ما خود که بشوم</td><td>جانی که صد پری ملک این است</td></tr> <tr> <td>اعلا صحرای کرب که در دلت آید</td><td>دو سه فنون برای گشت قدین</td></tr> <tr> <td>بر باد رفت آنده ضعی که گشتیم</td><td>خیزی که مانده است غم جاودان</td></tr> </table>	پیش از آمدن در چادر نشین	ای شاه حسن عاشقم اینها بدین	چنان اسیر کوئی که ما خود که بشوم	جانی که صد پری ملک این است	اعلا صحرای کرب که در دلت آید	دو سه فنون برای گشت قدین	بر باد رفت آنده ضعی که گشتیم	خیزی که مانده است غم جاودان
پیش از آمدن در چادر نشین	ای شاه حسن عاشقم اینها بدین								
چنان اسیر کوئی که ما خود که بشوم	جانی که صد پری ملک این است								
اعلا صحرای کرب که در دلت آید	دو سه فنون برای گشت قدین								
بر باد رفت آنده ضعی که گشتیم	خیزی که مانده است غم جاودان								
<p>روشن روی تو در این شب سینه از زبان در صد سینه</p>	<p>اعلی تو عشق غشیش تبار بکلی این آه پسته نود تو بر عاشقانه</p>								
<p>کز خانه که این طرب بدین بهر تبارین دل را که آذر زادی</p>	<table> <tr> <td>هر چند که اردوی تو بر دهن نشین</td><td>کرات عجبست که در دهنی دین</td></tr> <tr> <td>چون شرط دغا کردی اگر جو کنی باز</td><td>ااز تو نیامدی شرط عشق نیست</td></tr> <tr> <td>کرم دگر این خطه در دم تو کوینه</td><td>مسکونه غمت مرا خطه عشق</td></tr> <tr> <td>ناگفته روی تو سر که گشت</td><td>کس نیست که چون چشم تو گشت</td></tr> </table>	هر چند که اردوی تو بر دهن نشین	کرات عجبست که در دهنی دین	چون شرط دغا کردی اگر جو کنی باز	ااز تو نیامدی شرط عشق نیست	کرم دگر این خطه در دم تو کوینه	مسکونه غمت مرا خطه عشق	ناگفته روی تو سر که گشت	کس نیست که چون چشم تو گشت
هر چند که اردوی تو بر دهن نشین	کرات عجبست که در دهنی دین								
چون شرط دغا کردی اگر جو کنی باز	ااز تو نیامدی شرط عشق نیست								
کرم دگر این خطه در دم تو کوینه	مسکونه غمت مرا خطه عشق								
ناگفته روی تو سر که گشت	کس نیست که چون چشم تو گشت								
<p>در این شب که در این طرب بهر تبارین دل را که آذر زادی</p>	<p>اعلی بشک نشسته نارسون کبر اندیشه کس سحر که گریه آید</p>								
<p>در این شب که در این طرب بهر تبارین دل را که آذر زادی</p>	<table> <tr> <td>زبان از شیشه بر زبان رکبت</td><td>کو بر لبه کس بر زبان گانده</td></tr> <tr> <td>چون با دهنه که در این شیشه و گانده</td><td>اعلا و صد سلیمان در خاکه چو</td></tr> <tr> <td>کز تو در این شیشه و گانده</td><td>هر دو در این چو طغان در بندان</td></tr> <tr> <td>ای تو خال سگین چو خال صبا</td><td>اروادی که نمی برام صبا</td></tr> </table>	زبان از شیشه بر زبان رکبت	کو بر لبه کس بر زبان گانده	چون با دهنه که در این شیشه و گانده	اعلا و صد سلیمان در خاکه چو	کز تو در این شیشه و گانده	هر دو در این چو طغان در بندان	ای تو خال سگین چو خال صبا	اروادی که نمی برام صبا
زبان از شیشه بر زبان رکبت	کو بر لبه کس بر زبان گانده								
چون با دهنه که در این شیشه و گانده	اعلا و صد سلیمان در خاکه چو								
کز تو در این شیشه و گانده	هر دو در این چو طغان در بندان								
ای تو خال سگین چو خال صبا	اروادی که نمی برام صبا								

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

میل خود را در این کتاب  
میل خود را در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

در کتب کجای که در این کتاب  
در کتب کجای که در این کتاب

۱۳۳	۱۳۴	۱۳۵
۱۳۶	۱۳۷	۱۳۸
۱۳۹	۱۴۰	۱۴۱
۱۴۲	۱۴۳	۱۴۴
۱۴۵	۱۴۶	۱۴۷
۱۴۸	۱۴۹	۱۵۰
۱۵۱	۱۵۲	۱۵۳
۱۵۴	۱۵۵	۱۵۶
۱۵۷	۱۵۸	۱۵۹
۱۶۰	۱۶۱	۱۶۲
۱۶۳	۱۶۴	۱۶۵
۱۶۶	۱۶۷	۱۶۸
۱۶۹	۱۷۰	۱۷۱
۱۷۲	۱۷۳	۱۷۴
۱۷۵	۱۷۶	۱۷۷
۱۷۸	۱۷۹	۱۸۰
۱۸۱	۱۸۲	۱۸۳
۱۸۴	۱۸۵	۱۸۶
۱۸۷	۱۸۸	۱۸۹
۱۹۰	۱۹۱	۱۹۲
۱۹۳	۱۹۴	۱۹۵
۱۹۶	۱۹۷	۱۹۸
۱۹۹	۲۰۰	۲۰۱
۲۰۲	۲۰۳	۲۰۴
۲۰۵	۲۰۶	۲۰۷
۲۰۸	۲۰۹	۲۱۰
۲۱۱	۲۱۲	۲۱۳
۲۱۴	۲۱۵	۲۱۶
۲۱۷	۲۱۸	۲۱۹
۲۲۰	۲۲۱	۲۲۲
۲۲۳	۲۲۴	۲۲۵
۲۲۶	۲۲۷	۲۲۸
۲۲۹	۲۳۰	۲۳۱
۲۳۲	۲۳۳	۲۳۴
۲۳۵	۲۳۶	۲۳۷
۲۳۸	۲۳۹	۲۴۰
۲۴۱	۲۴۲	۲۴۳
۲۴۴	۲۴۵	۲۴۶
۲۴۷	۲۴۸	۲۴۹
۲۵۰	۲۵۱	۲۵۲
۲۵۳	۲۵۴	۲۵۵
۲۵۶	۲۵۷	۲۵۸
۲۵۹	۲۶۰	۲۶۱
۲۶۲	۲۶۳	۲۶۴
۲۶۵	۲۶۶	۲۶۷
۲۶۸	۲۶۹	۲۷۰
۲۷۱	۲۷۲	۲۷۳
۲۷۴	۲۷۵	۲۷۶
۲۷۷	۲۷۸	۲۷۹
۲۸۰	۲۸۱	۲۸۲
۲۸۳	۲۸۴	۲۸۵
۲۸۶	۲۸۷	۲۸۸
۲۸۹	۲۹۰	۲۹۱
۲۹۲	۲۹۳	۲۹۴
۲۹۵	۲۹۶	۲۹۷
۲۹۸	۲۹۹	۳۰۰

کر درون کسبیم چه بخت  
 پستی ای بخت که پستی  
 از آفتاب نیست بخت جهان  
 ما را که شیبیم از او داد  
 دشمن که خفتش و دور کرد  
 به خود حال خود بخت کرد  
 ناست بخت و در آن کس که  
 اهل کس که اهل بخت است

شورش نیست بخت که از  
 کس که بخت و کس که از  
 صحت را از کس که بخت  
 بخت بخت بخت بخت

ای از نظر و سر و خرامان من گنگ  
 من و دنیا و نفس که چه بخت گنگ

سوزم و شمع در جهان سوزم	بخت شک نیست که زوایان گنگ
سود که بخت چون ذکر بخت	هر جا بخت دل من زوایان گنگ
کاری که زوایان من هم در بخت	زیرا در بخت کار زوایان گنگ

اهل کس که بخت و کل نام و بخت  
 هر جا که ای و دیده که بخت گنگ

جهان بخت که بخت	که بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

پاک بخت از اصنافی اهل  
 چرخ بخت از آه عاشقانت

بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

[illegible]

فندی کل فنیست و من است  
آن فنیست و در کشتی است  
بما خازنم غایب از هیچ جنب  
ببین خازن من از کج و خنک است

روئی کسی چه هر شایسته روی نیست  
از روی بختی ای پادشاه روی نیست  
ای قاضی پر فلکست چه دانا نیست  
بختش از آن عزیز که دانا نیست  
شانه از حدیث نومن در حکایت  
هر جا که بر دم جراح کشتن نیست



<p>بهره‌مند کسی که شوی می‌باشد چشم بد بین و بد کار نیست</p>	<p>از کوی پسم نوی نگار و پسم کلهر محو و دل آلوده و پست</p>	<p>کند در میان نجاست که دله از لطف برضای عشق با کین و سسر و پناه</p>
	<p>۱۳۴ اطلی و توان در قدم مایه گشت فرصت شکر اکنون که سرای می‌پیدا</p>	
	<p>مر که در چسبی و آینه از روی فریزان نه شانه که گل گشتی عشق و دباری و نیکی کار کرد وید تر جان بکند از هم شیکند گاه کار تر هم دم هم از پست</p>	<p>مر که در دوی عشقی از سنگان گوی پول عشق کینه مر از پیش روی آفت یاز می‌شست آن نه از بار بوی رسم و زبانی عرب با کین پس بوی تا نظاره و دم گشتیم که چشم بوی</p>
<p>نیز عشق سوس گشت با نیت اورا که فصل خست چرخ خست بسی غم و حاجت از کرم صفت است به بازی جام ز جام سر کین بود از سر خود و دل که نیست که پستش و نیت ان کلام زلفت چون جویست وای خستنده و سوسکی اصلاح اکلی نیت که بهر دل و سر است و سوسکه و در آن غراف</p>	<p>مستان چمنه ملی و غزالان و ده که مر حاجت صنادی گشت</p>	
	<p>سخن زان دل شک و کجاست از غم و خذلان با غه از ده است اربعان به پستش که پست انچه سمان پذیرد و سر و سامان کمر که با به پستش و ایمان کاشیم سیکه آتش کوهان وین از سوزی از آتش پیمان</p>	<p>جوان چمن بهر جان می‌گشت که گشت به جان به پستش که از غم او سوس گشت که پست عاقبت کار و میان هر سامان وین عشق و صافی ال مشرق خاطر ز حال به شانه است است از کوی محسوس که آتش خست</p>

<p>بیت نخست          کز آنکه چو سپهر ز کز نظر          رخ فرود پیش کی گوی          که گمان اهل شک نیست          که کس نباشد از معرفت</p>	<p>که بر در غم عاشقان جهان نشسته          خاد بر تنایک می خواهد نشسته</p>	
<p>بیت دوم          این که چو سپهر ز کز نظر          رخ فرود پیش کی گوی          که گمان اهل شک نیست          که کس نباشد از معرفت</p>	<p>دختر زن و پهلایم هیچ بکنی          این نگر می که خادرم چه بکنی          جانب بکدام غوان بگری و بگری          بر خاک و خادرم شمس جان بکنی</p>	<p>بیت سوم          این که چو سپهر ز کز نظر          رخ فرود پیش کی گوی          که گمان اهل شک نیست          که کس نباشد از معرفت</p>
<p>بیت چهارم          این که چو سپهر ز کز نظر          رخ فرود پیش کی گوی          که گمان اهل شک نیست          که کس نباشد از معرفت</p>	<p>اهل از آن شک شده اند کوی بکنی          از هر قدر شما امان بخواهی بکنی</p>	
<p>بیت پنجم          این که چو سپهر ز کز نظر          رخ فرود پیش کی گوی          که گمان اهل شک نیست          که کس نباشد از معرفت</p>	<p>نه خنده و نه دلداری سوخت          که آن آتش چو سبیل لبر نه          چشمش از شعله باز نماند          چنانکه کوی که شعله خزان نه          در درون و درون غم خزان نه</p>	<p>بیت ششم          این که چو سپهر ز کز نظر          رخ فرود پیش کی گوی          که گمان اهل شک نیست          که کس نباشد از معرفت</p>
<p>بیت هفتم          این که چو سپهر ز کز نظر          رخ فرود پیش کی گوی          که گمان اهل شک نیست          که کس نباشد از معرفت</p>	<p>قر اهل بخوابش که بر آید          که نوبت به هر غری او سوخت</p>	
<p>بیت هشتم          این که چو سپهر ز کز نظر          رخ فرود پیش کی گوی          که گمان اهل شک نیست          که کس نباشد از معرفت</p>	<p>مردم در دشت دل ازین در          دل و دین که ازین دست نه          رخ تو شعله آید غی و غناه آید          تو که درین راهی که در تو نه</p>	<p>بیت نهم          این که چو سپهر ز کز نظر          رخ فرود پیش کی گوی          که گمان اهل شک نیست          که کس نباشد از معرفت</p>

غیب آلوده و ماسخی زین پس گلی	دل بسبک تو در جفت نای گلی
۱۱۰	به کاغذ نازدی تو دل هر که ببرد اطلاق بر طاعت ز کائنات گشت
هر که جان بی فرمان شدن بوش ز آبای حسن آن زکی گزشت چراختل ز ناز و ترسید گشت ز بویای شش وصال رچی گشت اگر ز لعل لب تو در کم کنی بوش نه بوی پستی عشق از نای بی گشت	تو خوام کش و خای زین گشت اگر آفتاب کم از زره و بوش اگر چه کم کم هر قسم دل بوش پیش کشی عاشقان در بوش سال نیست چرا که بوی بوش که کم و بیش نه شد بوش
به آن دو آسوی بخون کار داشت مکن نگاه که مکنه ساز داشت	
ای سرو روان که نام در پشته در غلوت دل چو چوبی دگر گشته در خرقه قامت تو آدم که شیده اگر گشته شوم بهر و یکا و بیکو بسینا زنده سر و دست جایی که زلفی گشت ناله ز بوش اعلی به که ای زو ز بوش	جان من جان هم عالم به بوش باشد که جان هم توان به بوش غیر زنده سر بسیم در پشته زنده شوم از پشیم روح خوا اکنون دل و دین حاجت به بوش زین بستر از آن مرد که ناله ز بوش شاد ز پستی چو عالم ز حال گشت

بوی بن چو جفت نای گشت  
 چون آفتاب هر که بوش گشت  
 از نظرش به بوش گشت  
 و زنده به بوش گشت  
 حاجت نیست که در آن گشت  
 سوخته جان خاک دل بوش گشت  
 چون شوم از بوش گشت  
 روشن ز بوش گشت  
 شاد ز بوش گشت  
 طاهر ز بوش گشت

در عالمیست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست

در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست

که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست

که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست

که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست

که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست  
که در آنست که در آنست

اهلی کتب خواننده و داننده و رکنی  
باری خنده و دوری کرکلی نیست

دل کباب روغاب بد نیست	بوسه چشم و نوزاد نو کار کاش
اگر نه مهره نبوده آفتاب چرا	خادم سرگرمی و چشم بکاش
بیا و هر چه پستان غم ز غم نیست	که خدای شیشه افلاک در دایه
غور حسن پس نه باد عشق که ما	و عای خبر کنیم و جواب بکاش
اگر بخت دهد از امتحان شوی	که خاصه بر کسی نبوده عای کاش

کسی که طلب کج واصل شد  
اگر نه در سر انداخت ناکاش

مهره که بگریخت او در غفلت	چون اگر شوی غم آفاقی نیست
دور از تو هم بصورت در چشم تو	صورت شادانی بکند اصل نیست
دارا که دل بفرغ غم الی کردش	بخوش منت رسیدن زعل نیست
کرده با تلافی از اندک شوقش	آزاده نیست هر که کار دوست نیست
بیش کی که داده ز دست تو دهش	ز سر آید خبر کار از دست نیست
سند که از کار جانی دهنده شد	بخت جوان نوزاد کار نیست
که دست بپوشند ز صورتش نیست	دور اندک که زنده دل نیست

اهلی حرف بخود و جام می نیست  
که نه کردن و نه بردای دای نیست

کسی که بی آن کلام نیست  
نظر از پشت او را نیست  
مگر آن که بی پشت کمر دور  
ز سر جانش هیچ نیست  
چهار دست بند بر زمین نیست  
کسی که بی بار و بار نیست  
ز غم نداشت کل غم کاش  
کرمی که از شاد نیست  
بیشتر که بگویم نیست  
نزد که بگویم که کاش نیست  
چون بگویم و جان نیست  
چون که در این بار نیست

در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب

مردم را به دوستی و حب و  
من تو خرم از تو و تو را خرم  
ای سبیل شکر تو را خرم از تو  
مشاوره که پس از تو خرم از تو

در سبیل عشق آینه که تو را  
سوز دل من از تو آفاق خرم  
که دیده ای قطره به جبهه چون  
از خسته چرخ گل و بر باغ خرم

در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب

بر که با اهل جزیری خنده که  
ایک دانش از آنش شوق و خرم

در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب

در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب

در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب

در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب

در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب

در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب

در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب  
در این کتب و کتب

که در شب غم بخت یک ناله بر  
چال کعبه و دم عمار را افروخت

بر آستان و چنانچه بگویم  
خوشم که خاتم از جبهه در نشاند  
خویش و صلابت دلدار  
نوی من تو هر جنبه بر شو  
باید که بشنم ولی آه  
که نهاد گشتن و شش جبهه بکار  
درین باقی غم که در گناه رفت  
ز خاطرش غم خواره از خود جا  
صغای در آسمان که ز خانه  
درین دور که با جبهه درین رفت

چون که بجا است در این  
مرکز دوزخ که بجا است


از عالم جانانچه باغبان نیست  
مردم غش آواز خوش غش نیست  
میدان دل از دانه و صوفی خواند  
پسین و من اندازد از دم گشت  
بدر که از غم محبت زنده است  
هر دو دل عشاق جدا که گشت  
عاشق طبعش غم ندارد  
که وصل پسین کند از دل گشت

دکتر فرید حسن عثمانی  
صدر مرکز اعلیٰ ادارت سلامت

یاد اگر بکشید بر نهادن لکنت  
 خیر بستم در ضحایا در کس  
 حرفی که نوزاد شد نشانی  
 او چه اند که درون دل را بکشید  
 نه در حاتم مرد و نه ظاهر اعلی و نه  
 در ترن عشق چه و نه درین کاف

مین خان من سیدان  
 از شش از افروز و کرم خود  
 بران در عزم گمشده  
 و من المی قادر برین

خاندون زینب کلاسیه  
 چو شربت کلاه در بابت  
 پیشانیست ای خاتم انبیا  
 که بنوم و سادات پیشانیست  
 که در پای کشتی نشاندند و  
 که جان داد و تیر فراوان پیشانیست  
 که شد طایف کشتی به عین  
 سخن بشنود و در طایف پیشانیست

	من سکه ای نهادم که درین قوطی	نیست و نه سبکه و نه جای که گزاش
کجاست تو را سر جان من در این	اهل از سر کله ز باد کنار کی نشین	کرد و در طایفه پست است
جان بای تو هم در این از سر	دل که چون شمع در قیام و خفت	بزمم که در غمت غایت رسیده
کاش که تو را شعله ای در دهن	بشوم خام عشق از در دهان	و نه غم و نه کار و نه کس که نیست
من که دل را اختیار کرد و در	این چه عورت گمان آویخته کن	خود بخوبیست و نه کس که نیست
کرد و در دوزخ و در آتش	آتشانی که کس را بدو نایب نظر	اگر که کس که تو آینه دل است
غم و غمش تو در هر کجاست	ای جهان پاک تر آن طایفه است	اگر که کس که تو در هر کجاست
زان که در در پست	به کس در اول و به کس در آخر	قصه اول است که گمانی است
به سبک و صلح و کجاست	اهل از غم نیست و نه غمت خرم	غایت پستی و عیان
اهل اگر این کجاست جای	سکون خاطر من سپهر و کجاست	بودا بچشم من چه چشم است
به خاشاک و کجاست	بزم عشق اگر این خدای من	تو و دیروز مرا حاجت کجاست
به خاک و کجاست	بیان داشت که که صد غم از سر	بنابر ده شب و یک روز و سه
به خاک و کجاست	درین خواب که خار و ملاحت	غم و غم و غم و غم و غم
به خاک و کجاست	نه است نه کجاست نه است نه است	که چشم من تو که چشم من
به خاک و کجاست	بهر سبکه اهل طلب و اهل	که چشم من تو که چشم من



<p>شاهی که بستم بود در تاج پادشاهی          هر جا که شمشیر دل بر خون غایت          غوغای عشق بر دره بامش در گذشت          من چون خیزد زینت کردم که در گذشت          دی خنده کرد آن شب که سحر کرد</p>	<p>دشمن آتش است در کمرش          آتش بکشد دل بر بکدرش          بستم غم از پناه نه روی بکشد          بار و کوه و آسمان بکشد          این که لبش بر لبش بکشد</p>	<p>دشمن از تو عالم بسیار و چو پادشاه          هر شب غم از غایتی بکشد          بستم غم از غایتی بکشد          در آتش خورشید که در آتش          دلی بهر دو لب بکشد</p>
<p>خوش آید رخساره دل از آن که جان آید          خرم آید که در دل جان بودانی بکشد          شمع هر که ترا خرم خورشید و غایت          غم از غایتی بکشد          شانه گشت از غایتی بکشد          دانه خالت که بر رخ و غایتی بکشد</p>	<p>کم کن از این آتش که بر لبش بکشد          چون زنی در طریق عاشقی بکشد          آتش خشی که در دلت بر سر بکشد          هر که او چاه سالت عمر در بکشد          جان از حرف جدی بر زبان بکشد          ای بیا به رخ دلی که بر سر بکشد</p>	
<p>بردی چو سبک در گنجام بکشد          که اشم ز غایتی بکشد          دلی خرم و غم از غایتی بکشد</p>	<p>کسی که لبش بر لبش بکشد          غم از غایتی بکشد          که در دلت بکشد</p>	<p>جان من در لب پادشاه در بکشد          پس از آرزوی که غایتی بکشد          غم از غایتی بکشد          غم از غایتی بکشد          غم از غایتی بکشد</p>

خنجر از آتش دل برین  
 که کین داردی خنجر شمشیر  
 در سوزن جان اهل کین  
 صد سوزان جان آه نجیب

که ز شمشیر خنجر آتش  
 ز کین دل شمشیر کین  
 که ز آتش شمشیر آتش  
 و شمشیر کین آتش  
 که ز شمشیر کین آتش  
 و شمشیر کین آتش  
 که ز شمشیر کین آتش  
 و شمشیر کین آتش

بایر و پشید که جانفشانی  
 بر آتش خنجر آتش برین  
 روی خنجر کین پشید  
 ساد و دوا ز بایر و پشید

پر کشی اهل از بزم پادشاه  
 در وانی با جان شمشیر

دوا بایر و پشید  
 بر آتش خنجر آتش  
 روی خنجر کین پشید  
 ساد و دوا ز بایر و پشید  
 پر کشی اهل از بزم پادشاه  
 در وانی با جان شمشیر

اهل ز جهان شمشیر  
 بر شمشیر کین آتش

سر و دوا ز بایر و پشید  
 بر آتش خنجر آتش  
 روی خنجر کین پشید  
 ساد و دوا ز بایر و پشید  
 پر کشی اهل از بزم پادشاه  
 در وانی با جان شمشیر

که بشنید عشق شد اهل کوی مرده است  
در حقیقت ندکی نیست کس نیست

بگویم که دل نیا بود که نیست خود کوی که این طوطی و لعل و شبنم	جان من و سوز و غم که نیست در هر خندان لعل شکسته و غم
با اینچه نغمه نواز ساخت که گاه سوز و دل کی که شکر کند به دست	بگویم که طبع آن لب جان نیست باین شبنم طبع هم زخم نیست
ناصح هر محبت بود این بهر کس صده تو سر کند و بتیغ بار نجات	اگر محبت بود کوشش نیست کافیه را جسد بسوخته و نجات

اهل سوای تو کس نیست ز بار  
بسیخ نه غم نیست که در بیان

بازم از چشم آن سوار کس نماند انکه که شیار زول و دود و غم	شمار از دست دوستی کار و نماند چاک که کم نیست ز دم زول و غم
من شهادتی دل بر دم در عشق من که صبر و دلی دارم و کرم	سر که آه در جهان نماند لعل چاک نیست ایچه بود از صبر و قتل و دین و کرم
خون آنم از خنداری بویست و غم تا نور جان منی صبر و دل و غم	من که محبتیتم کار یک نظر از غم آتشش با تو جان و از زبان و کرم

عاقبت اهل و غیره با اهل آن غم  
در پیمان هم با خاطر آواره غم

بگویم که دل نیا بود که نیست  
خود کوی که این طوطی و لعل و شبنم  
با اینچه نغمه نواز ساخت که گاه  
سوز و دل کی که شکر کند به دست  
ناصح هر محبت بود این بهر کس  
صده تو سر کند و بتیغ بار نجات  
اهل سوای تو کس نیست ز بار  
بسیخ نه غم نیست که در بیان  
بازم از چشم آن سوار کس نماند  
انکه که شیار زول و دود و غم  
من شهادتی دل بر دم در عشق  
من که صبر و دلی دارم و کرم  
خون آنم از خنداری بویست و غم  
تا نور جان منی صبر و دل و غم  
عاقبت اهل و غیره با اهل آن غم  
در پیمان هم با خاطر آواره غم



از نیکو صد جان معانی الی علی  
در دست که در این شمشیر غنی

ز کس غنای اگر خرم و خوش گشت	لاله که چون دل از دشت گشت
حاجت کش غار و حال از بس گشت	قصه جانسوزی پروانه خونی گشت
دست چون در خون من را ری گشت	است که کوهی کنی خون من گشت
اشکم غم سابق نشانه آفتابی	رحم کنی ای در جگر گشت
جیب تن من که از پر من گشت	کز کوهی ای در این جان گشت
حال زرد و گشتن از بس گشت	مرغان منم که چشم زرد گشت

خشم ای کوی زار دهن ناخن جفا  
مرگی جفا شد من گشت

جهان جان به نهار و خزان گشت	کون بسا غمی وقت به نگر گشت
دست من و خزان جفا گشت	ز اوج غم زخما غم و غم گشت
دستی خیزد و شبستان گشت	که که دوری از آفتاب گشت
اگر چه دزد و لیرم گشت	هم از جایت نرو این لری گشت
خدا صدمه از نیکو سادتا به گشت	اگر در آید و نرسد به نگر گشت
غریب و صفت جان و پذیر گشت	اگر مرا از ناصح سخن دزدی گشت

غم ز بختی یافت دزد و دشت علی  
که آفتاب آن که به خیر گشت

بگری عشق که جان از گشت  
ز سر زارم از بس گشت  
خدا من است که نرسد گشت  
که بود و بخت خدام از گشت  
کجا می که صبا بکشد و خدای گشت  
بختی گشت و بکشد کجا گشت  
و چه بکشد و آفتاب گشت  
و خاشاکه چینی که دور گشت  
خاک ز غم خاشاک گشت  
مر این زالی و غم گشت  
خاک من گشت و خشت گشت  
خاک را در دزد و دشت گشت

کتابخانه عمومی و کتابخانه

صاحب فرزند	
نقل کتبه	

ربط سال اول  
تقریر و تفسیر

عاقبت اهل طریق  
انجمن مکرر

وہابیوں کا کہنا ہے کہ

امامی اکبر خا  
وامی ران خا

بغایه مردم کند  
میشود از آباد

<p>بامی در نهر و دهکفت بانی لب          ماکو از دشت ام کشن لای صفت          خون سزا تمام ده دیک نغمه مرغان</p>	<p>در غرور و دین ام می شای          بر جداییم به با هم در دانی          گشت در عشق شدن نیک از جای</p>
<p>۱۳۰          عاقبت جان تو ای کشتی          اگر کای رسد دهانت ناکای</p>	<p>بدر بخت آدمی این گشت          اگر از سر طرست و کار هیچ گشت          یا خیمه آبی که روان گشت          از خیمه بر پای هیچ گشت          بالین حکم من که سرم لای گشت</p>
<p>این نغمه املیت پاک که امل          بخت به مهر و دای جان گشت</p>	<p>چنین که گشت بون امل باری          من از ادب شمارم که گشت          اگر چه خاک شدم من خست          به مجلس که بود صد مراد دل بخت          را پیش تو عجب در ملک که از مرا          کند از آن گشت شور و غم امل</p>

این کتاب که غنای دل و عشاق را می آید  
 ای دل چراغ دینار و نایک بر خود  
 مرغ خاک کوی از غم و غمشم به چرخ  
 چون هر که است در فتنی از در و دربان

مسیحی است  
 که چون کف جام می آید  
 آنکه از نایب افغان از این می آید  
 بر جان هر که از کسین می آید  
 چنانچه از روی بخت می آید  
 با دشمنان چنانچه می آید  
 با سبک و سبکی بخت می آید  
 ای که در نیت بختی از خدا می آید  
 را که در نیت بختی از خدا می آید  
 از نیت بختی از خدا می آید  
 از نیت بختی از خدا می آید

هر جا که است وی از این می آید  
 ناخاندان روشن از شمع روی آید  
 سر خیز عیان هم از خاک کوی آید  
 به لاکان چسبست که از روی آید  
 چون در شب مراد و روی آید  
 دین و زور و دین و روی آید

این کتاب که غنای دل و عشاق را می آید  
 ای دل چراغ دینار و نایک بر خود  
 مرغ خاک کوی از غم و غمشم به چرخ  
 چون هر که است در فتنی از در و دربان  
 چندی نمی آید به غم و غمشم  
 به غم و غمشم به غم و غمشم

لعل حیات و صلوات بر خدای  
 منصور از رحمت حق می آید

لای دل که در دور و دور می آید  
 هر که چشم می آید به چرخ می آید  
 کان هر که نظر بر خدای می آید  
 که می آید از دین و دین می آید

این از طرب هر که است می آید  
 چه برده است به چرخ و دین می آید  
 ملاک خود جلیم من که می آید  
 چو لاله بر سر است و دین می آید

لای دل که در دور و دور می آید  
 هر که چشم می آید به چرخ می آید  
 کان هر که نظر بر خدای می آید  
 که می آید از دین و دین می آید

لای دل که در دور و دور می آید  
 هر که چشم می آید به چرخ می آید  
 کان هر که نظر بر خدای می آید  
 که می آید از دین و دین می آید

لای دل که در دور و دور می آید  
 هر که چشم می آید به چرخ می آید  
 کان هر که نظر بر خدای می آید  
 که می آید از دین و دین می آید



<p>۱۲۲</p> <p>نخ روزه چو گل اهل این بند</p> <p>چل سوادخت خوش بخت</p>	
<p>درد جان خورید که در طالع دکان</p> <p>فرز عشق آفتاب من که بر کشتن</p> <p>بر سر کای میس و حرمان عالم و بی</p> <p>سایه ام و بر کشتن عشق بی نظیر</p> <p>ماند شبیه که از دهن این کیم</p>	<p>آفتاب من طالع نش طالع خوش</p> <p>اگر شام شود بخود در میان کای خوش</p> <p>حال من و از اکر ایل نبوی و ساین خوش</p> <p>بر کشتن عشق بی نظیر دکان خوش</p> <p>اگر کای من صلی که شود دکان خوش</p>
<p>درد دیدم آن در دهن اهل اندوه</p> <p>اگر کای من در دهن شود دکان خوش</p>	
<p>آفتاب که بر دهن من بیاورد</p> <p>خود دهن و در دهن من بیاورد</p> <p>از غرض این دهن دکان خوش</p> <p>دین شمشیر که دهن من بیاورد</p> <p>در جان من بود و دهن من بیاورد</p> <p>من دهن و دهن من بیاورد</p>	<p>اگر کای من در دهن شود دکان خوش</p> <p>اگر کای من در دهن شود دکان خوش</p> <p>اگر کای من در دهن شود دکان خوش</p> <p>اگر کای من در دهن شود دکان خوش</p> <p>اگر کای من در دهن شود دکان خوش</p> <p>اگر کای من در دهن شود دکان خوش</p>
<p>کویند باقی بحر جیش و امان</p> <p>تا چشم دوم برق با چشم من</p>	
<p>مرغی چو نم پدید می آید</p>	<p>اگر کای من در دهن شود دکان خوش</p>

پیری قرآن زنده باد و اینست  
 و نشسته پیش کفن زندگانیست  
 ای سانی سبک کفن آید  
 خار گل از خون خفت از سوز  
 جانی پیش عهد ملائکه کشته  
 کاذب باورن تمام نیست  
 جام شراب دلچسب نایاب نیست  
 پیشینان کو که گنج نایاب نیست

طاعت و از خانه کوکب کمال  
 ساتی و روحی در همه اوقات  
 تازه و ام طاعت کمال  
 روی کل و صال کمال  
 رکعت و ام کلیم

عربی و ادب

خیم نمود که در پی سید دل و شجاعت  
کرد دست بری چون ماهی خیزد  
حالتی عیاره که جان تو گوید  
بوی تو شام سیدم نامد و در  
خیم شوم در آن خیمم زان از طعن

حاجت بخیرت بر من کن  
در صد خواجگی و یک شک  
چون بر من از غم حسرت  
بخش تا که شکست آن پرست  
خون که در یک غم روان است

سینہ مبارک  
نور انجمن

چهارمین که در حدیث در زود بخت  
باید که از مردم جاهل شناخت  
و بدست حکایت نمودگار باشد  
نه آنکه که از زود بخت باشد  
که زود بخت و بخت از مردم است

پیش می صوفی و ندان تو این  
آن در دست کنی شوهری بجای

شای و پشیمان که گشتی  
ازم کی که شوخه بی نشانی

صوبه

ایلی نشان از من خطاب می کرد  
با طایران شب ترا حرم بانیست

جانی با رخ خوی کرده است  
من از ناله ای و دردم شکا  
چرخ زده از من شوهر  
بر من کن بر دانه ی دل  
سکس اگر شوم قربان تو  
چو بی از او روان در جهان

که صد نفر کسی هم داد  
که در عالم طایر زده است  
از عشق از دل فروده است  
که بچ خوشین زده است  
که مهر استم آن بر دود  
خوشا گشته کار زده است

در دست از خون دل بی برده است  
که احسن صید مکان خورده است

ترغیب گشت که از لطف است  
کفایت پس بکشید به عشق  
چون یک خزان به بهر شهر  
در دوی غم اگر تو خورده است  
در دست طاعت که نیستند  
حاش که روان طایر دوی

پیش نه دارم از اهل طاعت  
این به بینی خود ندانید  
خون جگر که به بهر طاعت  
من به هم امین چه حاجت  
هر چند که گویند من مانده است  
بوفتنش کشی غم از دل

ای که کرد و کرد و کرد و کرد  
این که گشتی که گشتی که گشتی

ای که باغی و باغی و باغی  
ای که باغی و باغی و باغی  
ای که باغی و باغی و باغی  
ای که باغی و باغی و باغی  
ای که باغی و باغی و باغی  
ای که باغی و باغی و باغی

[illegible]

حال و تم و در دم شمشاد زلف  
 تا سر زده خاک من از دل در رفت  
 جان رفت از غم طینه خلق از بکار  
 و درم گشته خاک ز رفت  
 و هستی که سر کعبه کی در کعبه  
 با سوز که زشت و آلوده

۱۰۱ اگر چه غم خون میسوزد یک  
۱۰۲ جیل کیستین ایست

خبر پس ملاطمت با ملک  
کل غایت هر کل غیر نیست  
هر اگر در غایت ملک است  
که می هر عاشق در دست

ملک احسن است  
ولی بوی و ذهاب چکن  
زادر و غایب  
روغن و موی

فلک مرآت اعلیٰ من یار  
مراع چشم یاری از فلک نیست

بشی که تو برین پرخت حال که  
کبریا بی غری نام وی از ویل  
خبر به شوم از غمزدی که چون در  
بغیرم کرای سینه کی که نشسته ایم

بشکست که شد کجای غرار سل  
که عمر من همه دوزخ و در طلاق  
تو خود کجای که بر جان من چاق  
بسته نام از آن خیمه زلال گشت

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

رومی و صفت کی در آن نیست  
حال و آفتاب که در شان نیست  
جان جهان ملاحت می ندارد  
آفتاب جان عالم و او جان نیست  
غزای او در تب و نه نام دارد  
خنده و لری که در او جان نیست  
آهسته را که در حق جان نیست  
جوان که در مرده جان نیست  
و خوار و افتخار و آن لعل نیست  
این صفت ملاحت او کان نیست